



این نامه را به ناحیه شهید و خواهران
 و بی و همه زنان افغان که در درون
 بیرون و فلسطین در برابر قتل و سرخ
 قیام کردند اهدا می‌کنم.
 محمد رضا پهلوی



ناهید نامه

ناشر: بنیاد پژوها

تجدید چاپ: ۱۴۰۴ هجری شمسی مطابق ۲۰۲۵ میلادی

حق چاپ و نشر برای "بنیاد پژوها/پژواک بنسٔ" محفوظ است

www.pazhwakfoundation.com

ناهيده نامه

اثر

عبد الرحمان پژواک

لین نامه را به ناهید شهبید و خواهران
وی و همه زنان افغان که درد و
درد بیرون و لیس در برابر قتل و سرخ
قیام کردند اهدا میکنم.
عبد الرحمان پژواک

"آمده ایم چادر خونی را بشویم
که آزار بر سر کنید. گفتند: این را بشوید
چید که باد شمس زین و دلمش بکشیم"
خدا به ناهید
سپاسیان افغان

جمال مینه، کابل، افغانستان ۱۳۵۹ هجری شمسی

پیشگفتار

"ناهید نامه" با سابقه نشر در مجله پر ارزش "سپیدی" در پيشاور در دهه ۱۹۸۰ میلادی (دهه ۱۳۶۰ هجری شمسی) بعداً به قسم کتاب با اهتمام محترم داکتر اسدالله شعور بانی "بنیاد فرهنگ افغانستان" در سال ۱۹۹۵ میلادی (۱۳۷۴ هجری شمسی) در کنادا، از آثار چاپ شده ولی کمیاب مرحوم استاد پژواک در داخل افغانستان است. متأسفانه تا امروز اکثر مردم افغانستان با این شهکار ادبی آشنا نبوده و از تاریخچه الهام این اثر و اهدای آن به همه زنان افغان که در مقابل ظلم و تعرض قشون سرخ قیام کردند اطلاع ندارند. تجدید چاپ این اثر توسط بنیاد پژواک با همکاری صمیمانه دفتر ارتباط (TLO) بخشی از یک وظیفه ملی و فرهنگی در راه آموزش و آگاهی مردم و حفظ آثار ادبی افغانستان بود. افتخار چاپ اول ناهید نامه به مجله "سپیدی" و چاپ دوم به "بنیاد فرهنگ افغانستان" می‌رود. بنیاد پژواک خوشبخت است که امروز این اثر گرانقدر را به تشویق و همکاری ادب دوستان تجدید چاپ کرده و در اختیار مردم افغانستان می‌گذارد.

در جریان سفرهای پرخاطره ای افغانستان و سخن‌ها با دوستان گرمی و بزرگوار صحبت بالای ارجحیت معرفی و نشر تمام آثار و افکار مرحوم استاد پژواک بتکرار بلند شد. توجه دوستان در این مورد ارمغانی است پربها و نیک که مظهر صمیمیت و علاقه خاص مردم افغانستان به پژواک است. پسر کاکایم برمک پژواک، خواهر نویسنده و عزیزم پروین پژواک و من در کنار باقیمانده اعضای فامیل و علاقمندان بارها شاهد و ممنون این توجه والتفات بوده ایم.

بدین مرام و آرزو، بعد از نشر کتاب "افسانه‌های مردم" در سال ۱۳۹۶ هجری شمسی در کابل، آمادگی را برای چاپ "ناهید نامه" و چندین اثر دیگر شروع کردیم تا آرزوی دسته جمعی ما برای حفظ و رسانیدن آثار استاد پژواک به مردم

افغانستان زودتر به تحقق برسد. این نیت و سعی حاصل یک سلسله پیوند ها و علایق خاص در وطن است که گذشت زمان، مهاجرت ها و دشواری های دیگر نتوانسته از عظمت و استحکام آنها بکاهد.

این اثر نهایت ارزشمند ادبی که میتوان آن را پهلوی سروده های معتبر حماسی دنیا قرار داد، به شعر منثور و یا به اقتباس از پیشگفتار جناب داکتر شعور "به شعر سپید نگاشته شده" که "اثریست دارای ارزش بلند ادبی که در نوع خود از حیث مضمون، محتوا و حجم، نخستین و پر ارج ترین سروده در ادبیات معاصر دری شمرده می شود."

محترم داکتر شعور در مورد الهام و محتوای "ناهید نامه" در پیشگفتار جامع خود چنین ادامه میدهند:

"پژواک سرایش این کتاب را با الهام و تحت تاثیر قیام دختران مدارس کابل بر علیه قوای متجاوز شوروی سابق که به روز سه شنبه نهم ثور ۱۳۵۹ صورت گرفت، در تابستان همان سال در کابل آغاز کرده بود. زیرا این قیام که از مکاتب عالی دخترانه ی رابعه بلخی و سوریا در کارته چهار، که محل زندگی استاد صرف در پنج یا ششصد متری آن در تپهٔ سلام جمال مینه (منزل برادر کهتر شان عتیق الله پژواک) قرار داشت، آغاز گردید و طی آن ناهید صاعد، وجیهه خالقی و جمعی دیگر از دخترانی که پیشاهنگان این قیام در مکاتب خویش بودند با تیراندازی خود فروخته گان خلقی و پرچمی به شهادت رسیدند.

استاد پژواک از شعار و این عمل ناهید بیشتر تاثیر پذیرفته بودند که در هنگام ممانعت قوای مسلح از تظاهرات گروه دختران دلیر، ناهید چادر یکی از همراهان خود را گرفته به سوی افسر قهار حزبی پرتاب کرده می گوید شما در برابر روس ها از وطن دفاع نکرده بلکه جهت آن ها را می گیرید، پس بیایید چادرهای ما را شما به سر کنید و سلاح تان را به ما بسپارید تا از آزادی میهن خویش پاسداری

کنیم. و افسر بی مروت و بی فرهنگ حزبی با شنیدن این حرف به سینه ناهید
قهرمان و چندین تن دیگر از همراهان او آتش می گشاید.

استاد پژواک سخت تحت تاثیر این شعار ناهید قرار می گیرد و با آنکه در بستر
بیماری افتاده بودند، صرف دو یا سه ماه بعد از آن سانحه به سرایش ناهید
نامه آغاز کردند و در پهلوی آن دست به تاسیس کمیسیون دفاع از حقوق بشر
در افغانستان زدند که البته فشار های دیگری نیز برای ایجاد همچو تشکیلی
وجود داشت که بحث روی آن ما را از موضوع دور می سازد."

با امتنان فراوان از نظر داکتر شعور، کسی دیگر که شاهد جریان حوادث در آن
زمان بود، برمک پژواک میباشد. برمک با عقیده راسخ و توصیه پدر مبارز و
مرحوم خود، پوهاند فضل ربی پژواک، در سطر مبارزین ملی سالها در خدمت
استاد پژواک در کابل و دوره مهاجرت در پیشاور ایستادگی کرد و از احوال و
فعالیت مخفی استاد پژواک تحت نظارت و تداوی در کابل اطلاع نزدیک دارد.
برمک پژواک مینویسد:

"چنانکه در کتاب خاطرات استاد پژواک زیر عنوان "خلاصه فصلی از سر
گذشت یک افغان مهاجر (زوی د افغانستان)" تذکر رفته، پژواک بعد از استعفا
از مقام سفارت در لندن (۱۹۷۸ مطابق ۱۳۵۷) و برگشت خود به کابل تحت
توقیف و فشار شدید از طرف حکومت کامونست وقت قرار گرفت که منجر
به مریضی جسمی ناشی از زخم معده شد. استاد پژواک با وجود ناتوانی جسمی
در بستر بیماری در مقابل استبداد و مظالم رژیم بر سر اقتدار آرام ننشسته و در
جستجوی راهی برای نجات ملت و مملکت از این مصیبت عظیم ملی بود.
استاد بعد از رهایی از توقیف منزل (۱۹۸۰ مطابق ۱۳۵۹) به خانه برادر کهتر
شان مرحوم مغفور عتیق الله پژواک در جمال مینه نقل مکان نموده و به
فعالیت های مخفی شان شدت بخشیده، تجاوز و اشغال افغانستان توسط

قوای نظامی روسیه شوروی را با جرئت و شهامت خاص تقبیل و در مذمت تجاوز و حکومت دست نشانده موقوف آشکار گرفتند.

اقامت در جمال مینه ملاقات و دید و بازدید با دوستان و هموطنان را تسهیل نموده و زمینه را برای وسعت تماس ها و انسجام بیشتر فعالیت های ضد رژیم فراهم نمود. بر علاوه دوستان شخصی اسبق مانند مرحوم مغفور پوهاند عبدالحی حبیبی، جنرال غلام فاروق خان لوی درستیز، مرحوم خاوری صاحب، مرحوم داکتر آصف سهیل، مرحوم سفیر صاحب حسن خان صافی، مرحوم داکتر علی احمد خان پوپل، مرحوم محمد یوسف آئینه و یکعه دیگر از هموطنان وطن دوست و آزادیخواه که مجموعاً از دوستان برادران کهنتر شان پوهاند فضل ربی پژواک و عتیق الله خان پژواک بودند و شامل منورین، استادان پوهنتون و کلان های قوم میشدند با استاد پژواک و افکار و نظریات شان از نزدیک آشنا شدند. از جمع این هموطنان میتوان از مرحوم پوهاند داکتر سید هاشم صاعد، مرحوم داکتر سید خلیل الله هاشمیان مرحوم داکتر یار محمد کوهسار، جناب استاد حبیب الله رفیع و جناب داکتر اسدالله شعور نام برد.

دامنه این دوستی خصوصاً بعد از مصیبت عظیم ملی در ۶ جدی سال ۱۳۵۸ گسترده تر گردیده و استاد پژواک و دوستان همفکر شان را وادار به مقاومت جدی تر و متشکل تر در برابر متجاوزین روسی و مزدوران داخلی شان گردانید. از جمله فعالیت های این دوره میتوان از تشکیل انجمن حقوق بشر افغانستان و کمک و همکاری با جریانات مقاومت ملی ضد اشغال روس مانند اتحادیه استادان پوهنتون کابل و جبهه آزادیخواهان افغانستان نام برد (برای تفصیل بیشتر در مورد این دو جریان مقاومت ملی به مجله آئینه افغانستان که به اهتمام مرحوم داکتر صاحب هاشمیان برای مدت بیشتر از بیست سال در امریکا نشر شد مراجعه گردد). استاد پژواک شخصاً در نوشتن اعلامیه ها، شبنامه ها و غیره مطالب ضد روسی چه در زبان های ملی و چه در لسان انگلیسی سهم

داشتند که اکثراً بخاطر افشا نشدن هویت نویسنده ، نوشته های شان توسط من و دوستانی دیگر نقل گردیده و بعداً با امکانات معدودی که میسر بود توسط ماشین گسترتر و یا فوتوکپی تکثیر میگردید. با تذکر از تاسیس انجمن حقوق بشر افغانستان که استاد پژواک در ایجاد آن نقش کلیدی را داشتند و به گمان غالب اولین نهاد مدافع حقوق بشر در کشور بود، باید از سهم فعال استاد پژواک در طرح ، تدوین ، تصویب و تجدید نظر بالای میثاق های مهم بین المللی مانند منشور سازمان ملل متحد ، حق تعین سرنوشت مردم و ملل و یا حق خود ارادیت و اعلامیه جهانی حقوق بشر نیز یادآوری کرد. اسناد و شواهد وافر به ارتباط بیانات ، نوشته ها و عملکرد استاد پژواک در موارد بالا موجود است.

بطور مثال میتوان از بیانیه مرحوم کوفی عنان سرمنشی اسبق سازمان ملل متحد در اجلاس سالانه کمیسیون حقوق بشر در سال ۲۰۰۰ مطابق ۱۳۷۹ یاد کرد. مرحوم کوفی عنان در بیانیه خود از استاد پژواک به ارتباط سازمان ملل متحد و اهمیت حقوق بشر چنین تذکر میدهد: "اجازه بدهید تا در اولین جلسه کمیسیون حقوق بشر در قرن بیست و یک، سخنان خود را با نقل قول از عبدالرحمان پژواک نماینده افغانستان و رئیس اسامبله عمومی در سال ۱۹۶۶ (۱۳۴۵) یعنی زمانیکه میثاق حقوق بشر به تصویب رسید ختم نمایم. اگر لازم میبود که سازمان ملل از خود یک آیدیا لوژی میداشت، بایست، بالا تر و مقدم تر از همه، حقوق بشر این آیدیا لوژی را تشکیل میداد." با تأسف باید تأکید کرد که با وجود دسترسی به اسناد و مدارک معتبر در آرشیف های وزارت خارجه و سازمان ملل متحد در مورد نقش استاد پژواک در موارد فوق الذکر و خصوصاً اعلامیه جهانی حقوق بشر، دولت وقت افغانستان که به حمایت سیاسی و مالی جامعه جهانی رویکار آمده و به آن سخت وابسته است، هیچ گونه اقدامی در تجلیل و یا برجسته ساختن این سهم قابل قدر افغانستان به جامعه جهانی نکرده است.

تذکر بالا در مورد فعالیت های استاد پژواک در کابل و در اوج تجاوز نظامی روسیه بدین ملحوظ است تا به آنده هموطنانی که با شخصیت چند بُعدی ایشان آشنایی کامل ندارند ، گوشه از عملکرد استاد پژواک را در جهد و تلاش دایمی شان برای حفظ وحدت و استقلال، تأمین حقوق و آزادی های فردی در یک افغانستان آزاد بر بنیاد ارزش های وطنپرستی بیان داشت. اعتقاد راسخ استاد پژواک به حقانیت پروردگار متعال و کرامت و آزادی انسان ، اساسات عقیدوی و فکری ایشان را تشکیل میداد. استاد پژواک روحانیت را در نیایش "ضمیر های پاک" و "وجدان های دلیر" و عبادت را بر "تکبر با ستمگر" ، نماز بر "کرامت" ، درود به "آزادی" و ستایش "زیبایی" جستجو میکرد. با وجود اینکه استاد در هنگام سرودن ناهید نامه در بستر بیماری قرار داشتند و جسماً ناتوان بودند اما در پرتو ایمان و عقیده محکم به ذات پی همتا؛ دل شان نیرومند ، ضمیر شان روشن و وجدان شان آزاد بود ."

محترم داکتر شعور که در آن هنگام در کابل تشریف داشتند و از بیماری استاد پژواک آگاهی داشتند در مورد قصد استاد پژواک در سرودن ناهید نامه در شرایط خاص آن زمان چنین ابراز نظر میکنند:

" ازینرو کوشیده است که در ناهید نامه تمام مکنونات قلبی خویش را با بیان رسا، روشن و شاعرانه باز گوید. نیایش های او اغلب دعا های پیامبران کرام را در ذهن خواننده تداعی می کند و با بهره های که پژواک درین اثر از قران مجید، کتب مقدسه دیگر و اساطیر کهن آریانا، یونان و روم گرفته است؛ خواندن کتاب بیشتر نیایش های پیامبر بلخ باستان زردشت را در ذهن القا می کند. مخصوصاً اینکه درین اثر ناهید بهانه ایست برای راز و نیاز بلا واسطه با خالق یکتا؛ در کتاب مقدس نیاکان ما اوستا به ویژه در ویشته ها اردویسور، ناهید همین نقش را دارد که این امر تشابه عجیب را بین ناهید نامه پژواک و ویشته های اوستا به وجود می آورد. بیان این اثر نیز از لحاظ پختگی کلام، شیوه و

قوت بیان و کاربرد واژه های بسیار کهن زبان دری و استفاده وسیع از اسطوره ها و کلام شعرا و متفکرین بزرگ مغرب زمین ویژه گی های خاص به این کتاب می دهد و شباهت های بیشمار بین این اثر دلپذیر و کتب مقدسه ادیان مختلف به هم می رساند. ناهید نامه را می توان سرآغاز فصلی نوین در بخشی از شعر امروز افغانستان خواند و یقین داریم با انتشار وسیع این کتاب تاثیر گسترده آن را بر شعر نو کشور به زودی شاهد خواهیم بود".

یکبار دیگر از دانش و کوشش داکتر شعور و باقی دانشمندان ملی در راه حفظ و گستردن فرهنگ و ادبیات باستانی و معاصر افغانستان اظهار سپاس گذاری میکنیم. علاوهً آرزو مندیم که دانشمندان، محصلین و علاقمندان بیشتر در معرفی آثار و شخصیت استاد پژواک حصه بگیرند و ما را مستفید سازند.

بلی، استاد پژواک در "ناهید نامه" آرزو مند بود که قبل از مرگ پیام آخرین خود را به سبک نیایش های باستانی و کتب آسمانی بمردم خود برساند. قابل تذکر است که سالها بعد در عالم مهاجرت اجباری در واشنگتن و بستر مریضی در یک بیمارستان، اثر والای دیگری بنام "آلماس ناشکن" به ارمغان میدهد که از نظر سبک و مکنونات قلبی او با "ناهید نامه" شباهت های دارد. پژواک در این اثر نیز از قهرمانی و قربانی ناهید و خواهرانش با درود و نیایش یاد میکند. انشاء الله این اثر زنده را نیز به فرصت چاپ و تقدیم علاقه مندان خواهیم کرد.

در اثر "آلماس ناشکن"، زمانیکه مقاومت ملی افغانها در مقابل حملات نظامی روسیه شوروی، کشور را در اوج آتش جنگ، ویرانگی و آوارگی کشانیده بود، استاد پژواک در اندیشه آینده و در حالیکه از پیروزی نهائی در میدان جنگ اطمینان دارد، از عواقب وخیم اشغال نظامی افغانستان، تحمیل حکومت های دست نشاندۀ و خاکستر سیاسی اغراض منطقوی و بین المللی به ملت افغان و دنیای غرب اخطار میدهد. استاد پژواک پالیسی سیاسی غرب و اغراض پاکستان

را موجب بروز و گسترش افراطیت و نفاق بین افغان ها میداند و از عواقب
ومخرب و شوم آن به مردم افغانستان و احزاب مجاهدین اخطار میدهد. در
جواب به شعر ویلیام پت روت به نام "شبنامه به مجاهدین افغان" هوشدار
میدهد:

آتشی که از دشمن به ما می رسد

ما را می کشد و تباه می کند

خاکسترهای سیاسی ما را کور می سازد

نمی دانیم سرانجام

دشمن ما را زنده جاودان خواهد ساخت

یا کوری خواهیم بود ناتوان

و اسیر ظلمت های بی پایان؟!

چنانکه امروز پیداست، بعد از خروج قوای نظامی اتحاد شوروی سابق و فرو
پاشیدن بعدی رژیم دست نشانده شان، قرار هوشدار پژواک خاکستر سیاسی
چنان سبب کوری و تاریکی ها شد که جنگ و مصیبت ناشی از آن سبب
اختلافات داخلی، دخالت اجنبی و اشغال دوباره افغانستان شد. افغان ها که
بالا ترین قیمت شکست کامونیسم را داده بودند، از قربانی عظیم خود کدام
بهره نبردند. حق خود ارادیت، حاکمیت ملی، حقوق بشری و آزاد های شان
همچنان دستخوش اغراض بیگانه و "اسیر ظلمت های بی پایان" شد. البته
مسئولیت راه نجات و تعیین آینده بهتر در دست خود افغانهاست، چه بیگانگان
طبعاً در فکر منافع و آینده خوداند.

استاد پژواک در حیات و آثار "آوای آزادی و علم بردار حق" گفته شده میتواند و در سخت ترین لمحات به تحقیق و یقین در امال اتکا دارد. با وجود آنکه در زمان نگارش ناهید نامه "دل او پُر از کین است"، او با پاکی، دلیری و ایمان میجنگد و در مرحله نهائی نمیخواهد که اندوه و نفرت بر روح او غلبه کند. او اطمینان و اعتقاد دارد که در مرحله نهائی زمان او را "شاعر سرور و شادمانی انسان خواهد خواند."

بنیاد پژواک مسوولیت نشر وطبع این اثر را بدوش گرفته و از خواننده گان محترم بنسبت هر نوع کمبودی فنی و یا غلطی های تایپی قبلاً صمیمانه معذرت میخواهد. علاوه، خواهشمندیم تا با بزرگواری خود و خدمت در راه حفظ فرهنگ و ادبیات افغانستان در شرح لغات، تلمیحات و اساطیر با نشر نظریات و توضیحات عالمانه خود ما را کمک و مستفید سازید.

بنیاد پژواک از همکاری و التفات دوست محترم انجنیر فهیم حکیم در خطاطی پوش این کتاب، کانون فرهنگی آسمایی در طرح پوش و بدنه کتاب و از زحمات دفتر ارتباد در ترتیب چاپ صمیمانه قدردانی و تشکر میکند. در خاتمه، بنیاد پژواک از همکاری و التفات همه علاقمندان، دوستان و مردم شریف افغانستان در جمع آوری، نشر و تحلیل آثار و افکار مرحوم استاد پژواک تشکر نموده و با تعهد کامل و با توکل به ایزد متعال در خدمت شان باقی خواهد ماند.

با ارادت و دعای خیر،

فرهاد پژواک

رئیس بنیاد پژواک/پژواک بنسبت

اسد ۱۴۰۴ هجری شمسی مطابق آگست ۲۰۲۵ میلادی

بسمه تعالی

سرآغاز

این نامه:

داستان شهیدان کشور است
از خونهاى ناحق دوشیزه گان تر است

این دختران

مبارزه با روس کرده اند
جان را فدای نخوت و ناموس کرده اند

این دختران

ره به رزمگه نبرده اند
در شهر روی جاده سنگفرش مرده اند

کرده حنا و غازه شادی ز خون سرخ

جان داده سرخروی ز تیغ قشون سرخ

با مرگ خویش طعنه بما زنده گان زدند
تکبیر حق بلب، پی ی آزاده گان زدند

از خود گذاشتند پیامی به نام حق
از خون نهاده مهر بروی پیام حق
فارغ ز درد و رنج روانشاد گشته اند
از بنده گئی اجنبی آزاد گشته اند

تا چشم شان ز شرم نیفتد بروی ننگ
رو در نقاب خاک کشیدند بیدرنگ

این دختران بجنک نبسته میان خویش
شمشیرها نه آخته جز از زبان خویش

فریاد از اسارت و بیداد کرده اند
شیون بنام کشور آزاد کرده اند

اینان مثال غیرت و ایمان کشورند
جاوید زنده در دل و وجدان کشورند

این دختران خاطره عشق میهن اند
قربانیان وحشت و بیداد دشمن اند

ناهید و خواهرانش
چو ما زنده نیستند
آزاد می زیند چو ما بنده نیستند

بر یاد شان
سرود و ستایش درود ماست
بر نام شان
درود و نیایش سرود ماست.

به نام خدای فراخ بخشایش مهربان

"پروردگار من دانش مرا افزون کن"

قرآن مجید

ای چشمهٔ درفشام روشنائی های بآفرین!
فروغی که از دل تاریک هستی مرموز فرا خاسته
بر ساده گی پاکیزهٔ ضمیر آدمی می تاپی.

ای کانون آتش های فروزان!
که از افراز دریای آرام روح برخاسته
آنچه را جاوید نیست در نهاد کاینات می سوزی
و روان آدمی را با نسیم گوارای سرمدي می نوازی

ای روحانیت فروغ های ایزدی!
که اهریمنان فرا راه تو نابود می شوند
بدانگونه که دود ها در باد ها
و گرد ها در میغ ها.

دمي درنگ كن و بر من بنگر!

باري بايست و مرا درياب!

ای چشمیکه همه چیز بر تو آشکارست!

روحی پنهان که جاودان ناپیدا خواهی بود

ای آن که

آنکو ترا دیده هرگز نبوده

و آنان که ترا ندیده و نخواهند دید ترا خواهند پرستید

تو در نیروی مهین خویش آشکار هستی

اما ما ترا با دیده گان نیاز می جوئیم و با فروتنی نماز میگذاریم

ناز و غرور خویش را نذر میآوریم

تا بکرامت خویش جاودان بنازیم.

دعا های بینوای من بر لبان من می‌لرزند

دمي درنگ كن و فريادهاي خموش مرا بپذير!

خاموشی من نیایش من است

شعر گنگی که برای تو سروده ام.

آهنگ بی آوای من رازیست که آن را با تو در میان می نهم
گذرگاه تو معبد نگاه منتظر من است
دمی درنگ کن و سرود مرا بنیوش!
راز مرا بازستان! مگذار ناتوانی من آن را فاش کند.
بمن نیرو ببخش تا غرورهای مقدسی را که به امانت به من سپرده ای
به شرمساری از من نستانند.

پگاهان هنگامیکه در آغوش مادر زمان
مژه گان روز نو باز می شوند
روحانیت سپیده دم تبسم میکند
گیتی را با شیر مقدس فرخنده می سازد،
هنگامیکه چشم پاسبان آسمانها گیتی و کیهان را
از ارواح زشت شبانه در امان می یابد
بخواب می رود و دنیا را به خورشید می سپارد،
آوانیکه آفتاب در آفاق آینه می بندد
وادی ها و کوهساران
بیشه ها و کشتزاران
دریاچه ها و رودباران زیبایی های خویش را در آن می نگرند

ای پروردگار زیبایی های پاک که همه بسوی تو میگیرند
و ای خداوندگار که زشتی های پلید همه از سر راه تو فرار می کند
بر نیروی امید من بیافزای!
و آرزوهای مرا بازگردان!:

خواسته هائیکه مرا ترک کرده اند،
گوئی دلی در سینه من نمی تپد.
شادی هائیکه از من دور شده اند،
پنداری روح من جاودان زیون و افسرده است.
گلهائیکه بر شاخسار پندار من می شگفتند،
انگاری ریشه های درخت زنده گانی من خشکیده اند،
گلبرگ های شانرا نمی آرایند.
اندیشه های من که، چون ابرها، بیشه بیشه و انبوه انبوه
آسمان الهام مرا فرا میگیرند،
قطره ای از آنها فرو نمی ریزد.
دعا هائیکه پیام های مرا برده اند بر نمی گردند.

پروردگار من!

آفتاب زنده گی من زرد

و نسیمهای شامگاهی بر من سرد شده اند

روز من به پایان رسیده

راه خویش را نه پیموده ام.

کابوس هولناکی پشت مرا بر زمین دوخته

سیمرغ سیاهی بالهایش را بر سینه من گسترده است.

مرا در آغوش نیروی خویش بیدار کن!

پروردگار من!

روا مدار امیدهای من بر من بخندند

آرمانهای من مرا تسخر کنند

نازهای من خُرد و نیازهای من بزرگ شوند

چشمان مرا به سوی خود بلند کن!

نگاه های مرا به روی خود فرا خوان!

مگذار بر زمین بنگرم! اگر مقدر است سقف من پست باشد

روا مدار قامت من خم شود.

ای خداوندگار دانش های راستین!

نيازي را كه مى پذيري بمن بياموز!

^۱"دانش مرا افزون كن!"

تا بتوانم ترا به درستي بپرستم

و بر كسانيكه در راه تو جان سپرده اند به نكوئى درود بفرستم.

^۱قرآن مجيد

داستان سرنوشت شومیکه راز جاوید

من بود از تنگنای سینه من فرار می کند.

پژواک

ای قریحه شعر!

شاهدخت اندیشه و عروس پندار.

حجله آسمانی را بیارای

شمع یزدانی را بیفروز

پرده های ابرهای خوشبو را فروکش

از سویی نگاه های آرزومند من

که پیری آنها از غبار حسرت خیره میکند

زی بازوان گشاده من بخرام

با شوری که در جوانی

عروس عشق بیباک و همدم هوسهای آتشین من بودی

در آغوش من بیا!!

ای قریحه شعر!

خاطر زمان و گنجینه رازهای دل آدمی،

پاسبان دردها و رنج های انسان!
داستان سرنوشتی شومی،
که راز جاوید من بود،
از تنگنای سینه من فرار میکند.
این امانت مقدس را به نهاد تو می سپارم
که فراموشی را در آن راهی نیست
تا با هستی رویا رو با تباهی من نیست نشود.

گوهر سرود واپسین خویش را
که ابر آسمان الهام تو
به ژرف اوقیانوس ضمیر من ارمغان کرده بود
در گوش تو می آویزم.

شهابیکه از افراز آسمان سرنگون می شود
مسیر تاریکش را در پرتو فروزان خویش می پیماید
در ژرف آب های زمین ناپدید میگردد
و آغاز تابنده وی تا انجام تاریکش او را دنبال می کند
سرنوشت آن فرخنده و زیباست.

سرنوشت من شومتر از اختریست که هوازی^۲ تاریک می شود
و ستاره گان آسمان آن را باز نیابند.

سرنوشت من چون فرجام درخت باروری نیست
که شاخهای آن از برومندی خم می شوند.
بی برگ و بار بر سایهٔ پیکر لخت خویش خم شده ام
ابرهایی پرورنده، آبهای خویش را از من دریغ میدارند،
زمین صخره های سختش را در برابر ریشه های خشک من گذاشته است.

اهریمنان پاروپامیزاد با تهرهای خویش بسوی من می شتابند
با شوری که پهلوانان اولمپ^۳ زی بلوط های پربار می شتافتند
بادهای تند کوهی

پاره های مرا در وادی ها می پراگندند،
سنگ های بزرگ ریشه های مرا میکنند
ذره های من با خاک های ارب^۴ انباز می شوند

^۲ ناگهان

^۳ Olympian: ancient Olympic wrestlers اولمپین – از اساطیر و مکان های یونان

باستان با نماد ها و پهلوانان افسانوی

^۴ Erebe: سرزمین مردگان در اساطیر

سرزمین تاری که آفتاب هستی در آن خاموش شده
و شب مرگ آن را در بر کشیده است.

سرنوشت من شوم تر از فرجام ستاره روز است
که پهنه خراسان را با گامهای بامدادان جوانی می نورد
بر فراز هندوکش می نشیند
نگاهی سرد و زردی بر جهان می افکند
پرچم های شعله ور و فروزان وی
که آن را با شکوه بامداد برافراشته بود واژون می شوند.

گوزن^۰ پیری
که سر با شکوهش در زیر شاخهای پر غرور وی میلرزد
شاخهائیکه
پگاهان آن را در چشمه ارغوانی خورشید می شست
شامگاهان با آن با گوی های زرین سپهر بازی می کرد

عقاب آسمان نوردی

^۰گوزن از قبیل آهو، الک

که شهپر شگافنده ی وی سینه آسمانها را میدرید
باد های تند پرواز را بدنبال میگذاشت
آواز وی از فراز ابرهای بلند
شیران را در کنام
غزالان را در مرغزار
و پرنده گان را در غیشه های گشن بیدار میکرد، دگر
در کنار کوهسار زمینگیر شده است،
بر پرهای فرو ریخته خویش نشسته
و نگاه مغرور وی بر توانائی خزنده گان حسرت می برد.

سرنوشت من شومتر از آن گردنده سرفراز
و آن پرنده ی بی نیاز است.
و شومتر از فرجام آن آدم است
که او را از بهشت در مغاک ساحل گمنامی افگندند، جائیکه
راه بازگشت ناله های ویرا با صخره های دوزخ بستند
آنجا که غریو خیزابه های سهمگین
و تندر بادهای کوه و دریا
پاسبان ضجه های زندانی و فریادهای اسیری بود

که از سینهٔ آدمی به سوی خدا راه می جُستند.

سرنوشت من سرنوشت آنانی نیست

که در جوانی و توانائی

در شادگامی و سرور

در راه کرامت و ناموس جان سپردند

و آسمان بر خاک شان شبِ نیم های خون آلود فرو می بارد.

سوگند

به آن اسپان غازي که می تازند

و نفس همي زنند در تاختن به آواز،

به آن آتش افروزان از سنگ با سنبه‌هاي خویش

و به آن غارتگران در بامداد

که بر هامون دشمن گرد مي انگیزند

و در سراي دشمنان فرود می آیند.

سوره العاديات "قرآن مجید"

ای قریحه شعرا!

کدامین سروش قدسی

سرودي را که از شنیدن آن مغرور و بی نیاز می شوم

در گوش من فرو میخواند؟!

سرودي که:

ای کودک نوزاد گیتی کهنسال

که پدر نام آورت ترا به شاهراه هستی رسانیده

و رها کرده است

برخیز و بر پای اندیشه خویش بایست!

بر گردونه ی سرنوشت خویش برآی
و جولانگاه بیکران پهنای زنده گی را بییما!

جولانگهی که:

پهنهٔ آزمون انسان آدمیزاد است
آفریده گار سواران خویش را
بر توسنان حوادث در آن گمانه می کند
چرخ های رزین و تگاوران تندرو خویش را
با لگام های ناگسستی بر گردونهٔ سرنوشت آدمی می بندد.

سوارانیکه لگام هاشانرا با دست کرامت نگهمیدارند
تگاوران سرکش را براهی می رانند
که ندامت آن را دنبال نمیکند
با غرور و شکوه همراه می روند
بر سر افکندگی ها پیشی می کنند
و در سرای پیروزی و ظفر فرود می آیند.

سرودی که با نسیم وادی مقدس
بسوی ستیغ های کهسار نیایش می وزد

برگهای بلوط های پدرام را می نوازد
در فروغ یزدان به رامش در میآید،
جائیکه معبد شبانان آدمیزاد
و زندان گرگان اهریمن نهاد است.

سرودي که در چشمه های سارا و درفشام
و دریاچه های روشن و آرام کوهی زمزمه می کند
جائیکه دریاچه آیینۀ بازتاب
خنده های جاوید ستاره گان است.

سرودي که مرغ خوشنواي فضای ابدیت است
آشیان نمی شناسد و از دام نمی هراسد
دانه نمی چیند و بر شاخ نمی نشیند
پرواز او ابدی و آواز او سرمديست.

اما آري نكو گفته اند كه:

سرودها انجمن ها را می آرایند
سرنوشت نبردها را بازوان توانا راست می کنند.^۱

^۱ اساطیر اوستایی و آریائی، شاید از حماسهٔ "کاوه ی آهنگر"

پروردگار من!

استخوان های من نرم اند

موهایم فرو میریزند

بازوهای من سست و دستانم میلرزند

بچه گونه می توانم سرنوشت نبرد را راست کنم؟!

دشمنان من اهریمنان و دیوان اند،

مغز شان زشت و اندیشه شان تاریک است

چون ابر انبوه اند

چون تندر می غرند

چون درخش می پرند

در شمار چون موران و به پیکر چون پیلان

عزاده های شان نهمار^۷ و چرخ های شان بی شمار است

آب ها را در جویبارها به جوش میآورند

و سینه کردر را شیار می کنند،

غیشه ها و خرمن ها، کشت ها و بیشه ها را می سوزند،

روستاها را بیخانه و پرنده گان را بی آشیانه می سازند.

^۷ کلان، هنگفت، فوق العاده، نهمار

آری، سرودها انجمن ها را می آرایند
در دنیای شادکامی
که خیمه ما را از آن برون افکنده اند.
سرودهای ما فریادهای درد و رنج و خون است
چون سرود "هُومر"^۸ که فریاد از خشم "اخیلوس" فرزند "پله" بود^۹
خشمی دلآزار که دردهای بی شمار مردم "آخایی" را فراهم کرد
و آن همه نفوس مغرور و دلیر را به کام مرگ افکند
"و پیکرهای شان را طعمه سگان و پرنده گان آسمان کرد."^{۱۰}

سرود من داستان دلیری جنگ آوران نیست
که ستایش مرا نمی نیوشند
گوشها شان با خاک انباشته است
برای بزرگداشت خویش مرگ را گزیده اند

^۸ هومر - سراینده و داستان سرای دو چکامه (منظومه) "ایلیاد" و «اودیسه» از آثار حماسی و فاخر یونان باستان می باشد
^۹ خشم آخیلوس - فرزند پله، خشمی دل آزار که دردهای بی شمار مردم آخایی را فراهم کرد
و آن همه نفوس مغرور و دلیر را به کام مرگ افکند و پیکر هاشان را طعمه‌ی سگان و پرندگان بی شمار کرد، تا اراده زئوس انجام پذیرفت

^{۱۰} ایلیاد: هومر، ترجمه سعید نفیسی

حماسه های من در یک آن مرثیه می شوند
و مرا در میان سراینده گان جهان
با چشمان تر
سرافکنده می سازد.

اما، ای قریحه شعر!
روا مدار خاموش شوم!
مرا در میان ستایشگرانی جاوید کن
که پهلوانان خویشرا در ابدیت دنبال می کنند
و سرودها شان سرمد است.

در هر نفسی که آه مرا بر روی گیتی می دمد
از مرگ پهلوانی آگاه میشوم
چنانکه "انتیلوک" پسر "نستور"
"اخیلوس" را از مرگ "پاتروکل" آگاه کرد
و تیره ترین دردها چشمان او را آشفته کرد:
"خاکستر سیاه و سوزان را گرفت
و آن را روی سر پاشید

پیشانی زیبا و جامه های آسمانی خود را به آن آلود،
در خاک خفت و جایگاه درازی را از قامت بلند خویش پوشاند.^{۱۱}

دردی که فرزند جوان و پهلوان
شاهبانوی خیزابه های قلم را از پا درآورد
با پیرمردی چون من چه خواهد کرد؟!

پیرمردی که:

رعشه در دستان وی بازی می کند
بدانگونه که اشک بر مژگان میلرزد
اشاره انگشت او را می لرزاند،
نمیتواند چیزی را در جای درست آن نشان بدهد.

سرنوشت من از دود تیره این درد سیاهست،
درد آتشینی که روغن آن مغز استخوان منست.
دردی که با حسرت روزگار جوانی انباز است.
روزگاری که انسان در دوستی و دشمنی تواناست،

ایلیاد: هومر، ترجمه سعید نفیسی^{۱۱}

و بارگران سالها پشت ویرا خم نه کرده است.

هنگامیکه جوانان به میدان نبرد می روند
پیر با نگاه حسرت نگران است
فریادها در گلوی او گره می خورند
غریوها در سینه او می پیچند
در گرد سواران پنهان میگردد
باز می نشیند و در غبار خاطرات خویش گم می شود.

هنگامیکه جوانان:
بر گردونه می برآیند
لگام تکاوران مست را در دست میگیرند
و به سوی دایره ظفر می شتابند
پیران:

انگشتان لرزان خویش را به هم میآورند
و دستانی را که مشتش نه می شوند
بر زانوهای ناتوان خویش میگذارند
و مژگان برهم می نهند

لبها شان به نیایش میلرزند
و برای چشمها شان کوری میخواهند.

رحمی را که اندوه شان درخدا برانگیخته است نمی بینند
و دلسوزی آدمیان را بر محرومیهای خویش توهین می پندارند.
گریهٔ پیر، رخسار پرچین وی را زشت تر می نماید،
چون بارانی که بر لجن زار ببارد.
تبسم وی زهرخندیست بر ویرانی و شکستگی های او
چون مهتابی که بر ویرانه ها بتابد.

جوانان می روند و باز نمیگردند
پیر بر جای خویش زمینگیر است،
بدانگونه که در نبرد "تروا" فرمانده ابرها
ارباب انواع را همگان به کاخ خویش در اولمپ فرا خواند:
" اساطیر رودها همه دسته دسته بدانجا رفتند
نیز همه فرشتگانی
که جای گزین جایگاه دلپذیر جنگل ها
یا آب های چشمه سارها

یا چمن زارهای سبزند

تنها اسطورهٔ پیر اوقیانوس درغار ژرف خود ماند.^{۱۲}

^{۱۲} ایلیاد: هومر، ترجمهٔ سعید نفیسی

"بودن یا نبودن" در سوال سرنوشت آدمی، امریست خُرد،

امر بزرگ آن است که "چه گونه باشیم"

ستمگران که بر سیلاب دیده و خیزابه های خون می آیند

بر بادهای خنده های استهزا می روند.

پژواک

ای قریحه شعر!

رطل گران دو دسته مرا از شرابی پر کن

که چون آن را سر بکشم

پندار مرا زیبا و گفتار مرا نیکو سازد

اندیشه مرا به کرداری واگمار

که از آن سر فراز شوم

بدانگونه که پدری بر پرورش فرزندی ارجمند می نازد.

بمن بیاموز که:

در تباهی ستمگران و زورآوران بیانديشم،

آزادگان دلیر را بستایم،

برکرامت نماز کنم و بر آزادی درود فرستم،

غرورهای مقدس را ثنا و آفرین گویم.

"بودن یا نبودن؟" در سوال سرنوشت آدمی^{۱۳}

امریست خُرد،

امر بزرگ آنست که "چگونه باشیم؟"

بودن در سرمدیت است، بدانگونه که کرامت جاودان است.

ستمگران که بر فراز سیلابهای دیده

و خیزابه های خون می آیند

بر باد های خنده های استهزا می روند.^{۱۴}

ای قریحه شعرا!

انفاس ایزدی خویش را بر من بدم

و روح مرا آزاد کن!

پیکر من زندان من و اندام من زنجیرهای من اند

عشق مرا با آشیان از من باز گیر!

^{۱۳} "To be, or not to be, that is the question" is the opening phrase of a soliloquy uttered by Prince Hamlet in the so-called "nunnery scene" of William Shakespeare's play Hamlet.

^{۱۴} ع رپژواک

بگذار با پر و بال روح در اوج آسمان الهام های خجسته پرواز کنم.
همای اندیشه های نیکو را بگمار،
زغن های پندارهای شیطانی را پراگند،
سرودهای مرا از وسواس و دروغ امان بخش!
تا بر داوری آفرین و بر ستمگران نفرین کنم.

سرودهای مرا آتش کن
تا در نهاد شان در گیرد و جهان ستمگران را بسوزد
و دل های شان را خاکستر کند.
خشم شان را بر روح شان برانگیز!!
دست شان را به گوی خود شان حواله کن!
زنجیرهای شان را بر گردن ها و اندام های خود شان ببند!

ای قریحه شعرا!
آفریننده هنر:
در سنگ و رنگ و نوا!
به من بیاموز:
کدامین صخره مقدس را بتراشم

تا پیکر زنان و مردانی را که مثال غرور و ناموس اند جاودان کنم؟!

از پیکرهای بخون خفته ی ناهید و خواهرانش

چه ارزنگی بنگارم

که از در چشم مهربان خدا باشد؟!

چه شعری بسرایم و چه سرودی آهنگ کنم

که گوش آفریدگار من و تو آن را بپذیرد؟!

ای دستیکه آنچه را آباد می کنی ویران نمیشود!

معبد مرا بنا بنه، نگارخانه مرا بیارای،

رعشه را از انگشتانم دور کن،

و خامه مرا استوار دار!!

ای آفریننده زیبایی های راستین!:

که پایان ناپذیر و آزاد اند!!

از خورشیدها و مهشیدها

و اختران فروزانی که فرو می نشینند سخن نمیکنم،

مرواریدهای را نمی ستایم که "آژوس"^{۱۵}

از ابرهای خوشبو بر قلزم گهر پرور بارید

و "آفرودیت"^{۱۶} از آن برای "هرا"^{۱۷}

که سینه او سپید، ساعد او سیمین

و چشمان چون گوساله دارد،

زیور و سواره کند.

آری "وینوس"^{۱۸} زیباست و زاده کف دریا،

گیسوان زرین و تبسم مهتابی دارد،

میان آرای او سحرانگیز است.

کبوتری که در کنار اوست،

فرشتگانی که بر سبزه های چون زمرد و گل های رعنا

برای او رامش می کنند،

کف می زنند، پا می کوبند، می خندند و آواز می خوانند

^{۱۵} آژوس یا آژاکس یا آياس - یکی از پهلوانان اساطیری یونان باستان و از قهرمانان جنگ تروآ
^{۱۶} آفرودیت یا آفرودیتة یا آفرودیتا - نماد عشق و زیبایی و هنر، بشمول شعر و آهنگ، در اساطیر یونان باستان؛ آفرودیت جزو دوازده نماد اولومپیا
^{۱۷} هرا - بانوی قدرت، حامی زنان و ملکه آسمان ها
^{۱۸} وینوس یا ونوس - در اساطیر رومی نماد عشق و زیبایی و بارآوری است؛ برابر آن در اساطیر یونان آفرودیت است؛ ونوس و آدونیس، عنوان شعری از ویلیام شکسپیر هم است

همه زیبا و رعنا هستند
او پرورده گل و باغ و بهارنست،
جانوران صحرا را زیبائی اندام او رام می کند.
اما من تنها و تنها
زیبائی راستین را که پایان ناپذیر و آزاد است می پرستم.

آفرینش همگان زیبا و فریباست.
بدانگونه که زمان زینت مکان و مکان زینت زمان است.
هیچ بخشی از کاینات بی بخشی از زیبائی خدا نیست،
گرگري که روشنگر ضمیر آدمیست،
آیینۀ که غبار نمی پذیرد،
گواهی که جاودان آگاهست.

پگاهداغ که:

پیک ستاره روز در تبسم خویش آشکار می شود،
در نسیم سپیده دم دست می افشاند،
بازتاب آستین گلبری آن جهان را در ارغوان میگیرد،
و در آفریده گان زیبائی راستین میدمد،

زیباست!

نیمروز چون:

خورشید بر کوهساران برفین می تابد،
آب های رودباران و چشمه ساران تازه می شوند،
جوبیاران را گوهرین و گوارا می کند،
دریاچه های کوهی را آینه می بندد،
خیزابه های اوقیانوس
که پیرترین آفریده روی زمین است
سرهای سپید شان را در سیماب کف های سیمین شانه می زنند،
زیباست.

شامگاهان که:

پرده های گلگون بر حجله آفتاب فرود می آیند،
مهر تابان به خلوتگاه می رود
و گیتی را به آرامش و خموشی می سپارد،
کرمان شب تاب پر می فشانند،
ماهیان شب چراغ از نهانخانه ها بیرون می آیند
ژرف اوقیانوس را می نوردند
بدانگونه که آسمان ها پر از شهاب باشند،
جانداران جهان روز

در خم های شاخه های مرجان پنهان می شوند
بدانسان که مرغان زمین در بیشه های کشن آرام می کنند،
جز از باد شبان و خیزابه های مستان
که روحانیت خواب ایشانرا جاودانه از آغوش خویش آزاد کرده است
آوازي بر نمی خیزد،
زیباست.

در دل شبها که:
آفریدگار جهان را بتاریکی و آدمی را به ضمیر وی می سپارد
دیوان، ددان و آدمیان را آزمون می کند
تا در سیاهی شب در چه کارند
و در تنهایی چه می اندیشند.
یکی در اختران می نگرد که دور اند
دیگری درخویشتن که در نهاد وی نهان است.
همگان زیباست ولی دانش آن بده که بگویم:
"اما من جمال آفرین را نه می ستایم و زیبایی راستین را می پرستم."

پروردگار من!

درخت زندگی من خم شده است

بار خاطرات جوانی بر شاخه های پیر آن گرانی میکند
هر دم اندی از آن بر خاک فراموشی فرو میریزد.
گیاهان جوانی که در پای من سرافراشته اند
گلھائیکه در سایه من دمیده اند
بر افسانه های من می خندند.

بدانگونه که:

درخت فرخنده را در کوه مقدس
در همه گونه آب و هوا پدرام داشتی
و چراغ امید پاکان و راستان، بینوایان و دادخواهان را
به روغن آن فروزان و درفشام کردی
شاخ های درخت کهنسال مرا
که در دل شبهای خاموش
در ضمیر زمان
نیایشگاه مرغان حق بوده است تباه مکن!
تا فریادهائیکه از فراز من بر آسمان بلند و بر زمین پخش می شوند
خواب را بر ستمگران حرام دارند!

"ای خداوند! در تنگی و سختی خویشتن را پنهان مکن!

دشمن به خواسته های زشت خویش فخر می کند،

خدا را حقیر می شمارد،

دهنش از فریب پر وزیر زبانش پر از فساد است

در روستاها بیگناهان و بینوایان را شکار می کند

بدانگونه که شیر درنده: در کمین گاه پنهان می شود،

خویشتن را خم می کند و قامتش را پست می سازد."

زبور داود پیغمبر

ای قریحه شعرا!

ای نگارنده سرنوشت ها!

بیم هائی که بر اندیشه و پندار من سایه افکنده بودند

خواب های پر هراس شبهای دراز من

فالهای شوم که در اوهام خویش دیده بودم

راست و درست بیرون آمدند.

درخش قضا و آذرخش قدر،

تیغ هائی که بر فراز من آویخته بودند
هوازی بر پیکر من فرود آوردند
شعله های سوزان از زخم های من بلند میشوند
خون های من نمیتوانند آن را فرو نشانند.
بار من گران و دوش من ناتوان است
اندوهی که:

اگر آن را بر کوه گذارند خم شود
و اگر بر دریا گمارند درنگ کند.
زمان، بدانچه بایست مرا در جوانی گمانه میکرد
در پیری و ناتوانی آزمون می کند
مرا برای درد و رنج های دیگری آماده کرد
و به اندوهی که نمی شناختم روبرو ساخت.

شوم است سرنوشت شاعری که:
مادرش زمانیکه وی در نفس او بود
شبانگاه از زیر درختان نمیگذشت
و از سایه ارواحیکه بر درختان می خسپند دوری می کرد.
شمشیری را که پدرش در جنگ های مقدس آزموده بود

و بر پولاد چون برگ آن واژه های کتاب آسمانی را نبشته بودند
در ته بالین وی می گذاشتند
و ارواح ناپاک به وی نزدیک نمی شدند.

چون بزاد، آیات کتاب مقدس را در گوش وی فرو خواندند
در کودکی به وی حیا و آزرم آموختند
گفتند دست و زبانش را پاک دارد
در جوانی درس غرور، کرامت و ناموس گرفت
اندیشه و پندار او را نیک کردند

سینه او را شگافتند و با ایمان انباشتند
آنگاه آنها با تار ناگسستی ریسمان خدا دوختند
دلش را با فروغ آزادی فروزان
و خونسش را با آتش دلیری گرم کردند.

در زمان پیری از اسارت و خواری مردم خویش فریاد میکند
و سرود واپسین وی نعره نفرین است.

شاعری که:

نیاشگاه آفرین عشق و دوستی او را ویران کرده اند

معبد آزادی او را آتش زده

کتابش را بسته و خامه اش را شکسته اند

کینه و نفرت او به دشمنان و ستمگرانی

که خدای او را تحقیر و مردمان او را اسیر می کنند

عبادت اوست.

ای قریحه شعر!

گوش فرشتگان آسمان را ببند

و شیاطین زمین را وادار تا بنیوشند

تا پاکان را نیازارم

و از ناپاکان کین برآرم.

حکم ضمیر انسان را برایشان برخوانم

و خشم خدا را بر ستمگران برانگیزانم.

جانخواران پاروپامیزاد

کرگسان پاردریا را بر نعش فرزندان کردروکشور خویش

مهمان کرده اند.

گروه ارواحی بیماری که فرجام شان تباهیست
بدانگونه که دیوان و اهریمنان افسانه های پیشین
به سگال باطل آنکه خون خدا را می آشامند
مستان و رامش کنان از پا می افتادند
و روحانیت مرگ صخره های بزرگ کوه خواب نیستی را
بر پلک های زشت شان میگذارد.

گروهی که:

حیله های شان نهانی و ستم های شان آشکار است.
پستان گرگان را مکیده
و سینه آهوبره گان را دریده اند
هام دندان خویش را
بر خوان مادران خویش گرد آورده اند.

لبهای شان سرخ و تبسم هاشان خون آلود است
جامهای شان را به مرگ کرامت و غرور می نوشند
و بر پدران و مادران چشم می پوشند

بدانگونه که "اودیپ"^{۱۹} پدرش را کشت
و مادر خویش را بی ناموس کرد،
چندانکه مادر نیز جان خود بستاند.
"اودیپ" چون فرجام زشت خویش را بدید
چشمانش را بکند و از سرزمین "تب"^{۲۰} برون رفت.
مهزدگان بیهوشی که:

"مشتی" جامه خرد و آزر را از ایشان ربوده
سرهای شان را از دانش برهنه کرده
و بر آن خود ستم گذارده است،
خون شانرا به مغز شان فرستاده
و جوشن پیکار زشت را بر پیکر شان آراسته است.

^{۱۹} اودیپ یا اودیپیوس - در اساطیر یونانی پادشاه افسانه ای تبای، تنها فرزند لایوس و یوکاسته است

و خشی به لایوس گفت در صورتی که از یوکاسته صاحب فرزندی شود، به دست آن فرزند کشته خواهد شد. پس لایوس او را به چوپانان سپرد تا در کوه رهایش کنند. اما چوپانان او را به مروه، همسر پولوبیوس سپردند. روزی اودیپ از کسی شنید که فرزند پولوبیوس نیست. او برای یافتن حقیقت نزد و خشی رفت و و خشی به جای پاسخ سوالش به او گفت که روزی پدرش را خواهد کشت و با مادر ازدواج خواهد کرد. اودیپ برآشفته، نزد پولوبس بازنگشت و راه تب در پیش گرفت. در راه به لایوس برخورد کرد و در نزاعی او را کشت و نادانسته با یوکاسته، مادرش ازدواج کرد. زمانی که حقیقت را دریافت، خود را کور کرد. یوکاسته نیز خود را کشت

^{۲۰} تب و یا تبای - سرزمین یا شهر افسانوی در اساطیر یونانی

دیوانه وار با سر افشان اهریمن بازی می کنند،

گمراهانه از راه خدا کژ می روند،

و پل های امان و نجات انسان را ویران می کنند،

بیخودانه ناموس آدمیت را به باد میدهند

و حکم ضمیر آدمی را وارون می سازند.

بیهوشانی که به سگال ستم بر دیگران بر خویشان ستم می کنند

بدانگونه که:

"لیکورگ" در کوه "نیزا" بر فرشته گان کوهی تاخت

و طایفه دایگان "دیونیزوس"^{۲۱} را آزد.

خون "ساتیر"^{۲۲} ها او را دیوانه کرد

چندان که اندام پسرش را با تیغ تیز می برید

و می انگاشت که شاخه ی درخت رز را می تراشد.

^{۲۱} دیونیسوس یا دیونیزوس – در اساطیر یونان نماد شراب، کشاورزی، ناظر بر جشن های مقدس و حاصلخیزی طبیعت است

^{۲۲} ساتیرها – موجود افسانوی اساطیر یونان، ارواح جنگی با بالاتنه انسانی و پایین تنه بز هستند و اغلب بر روی سر خود شاخ دارند

One of a class of lustful, drunken woodland gods. In Greek art they were represented as a man with a horse's ears and tail, but in Roman representations as a man with a goat's ears, tail, legs, and horns.

بر دام کشور و دد کردر تگرگ درخش می بارد
ابر بیگانه نهمار و آسمان میهن آتشبار است
از تیره تا شبر و از شبر تا خیبر
از بهارک تا بادغیس و از هزاره تا سبزوار
بلخ و بدخش، پامیر و واخان
کاجستان سپین غر^{۲۳}، زیتون زار پکتیکا
صنوبرزار آسمار و پسته زار هری
دود ها بلند است
دودهاییکه از دل خاکستر بر میخیزند و با ابر آسمان در می آمیزند.

رزستانها و انارستانها
موسستان^{۲۴} ها و بوستان ها
از هری تا فراه و از اراکوزیا تا کاپیسا
در نیسایا، زرنج و تخار
زابل و کابل، لغمانها و ننگرهار
همگان خارستانهای بیآب اند.

^{۲۳} سفید کوه

^{۲۴} تاجکستان

خیزابه های دشمن خوار آمو را افسون کردند
و با زهر فرهیب آلودند
دیوان و ددمنشان سرزمین یاما
برای شیاطین و اهریمنان پاردریا پل بستند
تا بگذرند و کوچکچه و زرافشان را با خون مردم ما رنگین سازند.

دریاچه ها، چشمه ساران و رودبارها
از هامون تا پامیر، از بکوا تا پاروپامیزاد
از هریرود تا شتل و از اوئی تا کتر
از خون مردان و زنان دلیر سرخ شد
زمینی که سجده گاه
سرهای پرغرور مردمان ما بود
قدمگاه بیگانگان بی آزرم است.

ای روح جاوید دل‌های آزاد! که:
بر نخوت پرستندگان خویش می نازی
ذلت استرحام را از زورآوران روا نمیدانی
تکبر با ستمگر را عبادت می شماری
و زیبایی راستین را در کرامت و ناموس گذارده ای

پروردگار من!

به من بیاموز چگونه خشم ترا برانگیزم

تا انفاس مرا با بادهای سقیر بیامیزی

ابره‌ای مرا از آب‌های هاویه^{۲۵}

که سوزان اند و بوی زشت دارند آبستن کنی

زبان مرا با زهر مارهای حطمه^{۲۶} بیالائی

و بگذاری زشت کاران را به نفرین توهین کنم

و بر ستمگران لعنت فرستم.

^{۲۵} جهنم، دوزخ

^{۲۶} جهنم، دوزخ

"مباد دشمن بگوید: بر او پیروز شدم.

چون بجنبم و نتوانم جنبید، بر من استهزا کنند."

زبور

ای آفریدگار آشکار و نهان

افروزنده روشنائی دانش! که

رازهای مختوم و رمزهای پوشیده آفرینش

در چشم تو نامه سرگشوده ایست

که آن را در پرتو چراغی گسترده باشند

و آنچه از امر تست از امر دیگری نیست.

مهین آزاری را که به فرزند آدم رسانیدی

در بهین موهبه خویش پیچیدی

تا خرد بر آزار و آزار بر خرد وی بیفزاید

و درد و اندوه وی فزون تر شود.

در میان، خرد و خواست خُرد شود

بدانگونه که دانه گندم در آس خُرد می شود

با اندیشه به جائی نرسد

و در رسیدن به خواست در راه ماند.

شوم است سرنوشت آنکو:

خرد او محرومی خودش و خواست او تباهی دیگران است

آرامش دل و سرور روح خویش را

در نعره های نفرین و فریادهای لعنت بر دیگران می جوید

و برای نجات خویش راه تباهی دیگران را می پوید.

پروردگار من!

در هر چه می نگرم نشان سرافکندگی انسان را می بینم

دانشی را که آدم پاره ای از آن بود

و خردی را که کرامت و غرور وی در آن میدرخشید آشکار کن!

این گروه جانور که با قامت راست بر دو پا روان است

و با رفتار عنکبوت زهرآگینی به سوی خواسته های خویش می رود

از آن خرد آسمانی بهره ای ندارد.

دریافته است که:

زادهٔ شهوت میمون نریست

و پستان میمون ماده ای را مکیده است

ولی نمی بیند که:

برادران شیری وی جنگل ها را آتش نمی زنند

و رودها را از خون میمون های دیگر سرخ نه می کنند.

خدای من!

نفرین آتشین مرا بردار و با ابرهائی که

خشم خویش را با آن پوشانیده ای انباز کن

و با تندر و آذرخش مرگبار

بر این ذهن های آشفته و ارواح بیمار فرو ببار!

این گروه بی آزر:

پیرمردان را در مسجد هنگام نمازیدن

پیرزنان را در پهلوی چرخه آوان رسیدن

کودکان ده را در بازیگاه در بازی و ادمان

دروگران و خوشه چینان را در کشتزارها

و دوشیزه گان را در شهر و بازارها می کشند.

بدانگونه که ناهید و خواهرانش را که:

دلهای شان از آرزوهای جوانی پر بود

میخواستند در کشوری آزاد عروس شوند، کشتند

تا در دل خاکی بخسپند

که بیگانه آزادی آنرا دزدیده است.

زندگی آزاد شان در آغوش روحانیت مرگ

رویای خواب های ابدیت شد.

اندوهبارست سرنوشت آنکو:

فروغ آرزوهایش هوازی تباه شود

چون شمع که بیدرنگ در راه چهارباد خاموش میگردد

یا سرنوشت آنکو:

امید چون دوستی نادانی او را بفریبد

و خاطرات چون سگی وفادار او را دنبال کنند.

خاطراتیکه:

چون پرنده گان رنگین و زیبا
با رنگ های بوقلمون و ترانه های گوناگون
بر شاخه برهنه و خشکیده کهنسال می نشینند
و از لرزه های آن آگاه نیستند.

خاطراتیکه:

چشمان پیر و نگاه های گنگ را
از خارش خار خار حسرت می آزارند
خیزابه های ارغوانی و روشن
و زمزمه های آسمانی رود دوری را با خود میآورند
که کنار آن بالین خوابهای آرام کودکی بود.

خاطرات خوشی که:

نگهت مستی آور آن در نسیم سمن بوی سپیده دم
و هوای شامگاهان شنیده می شود
چون باده ای که در شیشه زمان کهن شده و نیرو گرفته است.

خاطراتیکه چون درهای درفشام

در نیسان دور سالیان دراز
در ژرفای دل پرورش یافته
و ایدر ابرهای بهاری شان را فراموش کرده اند،
بدانگونه که کودکی سیمای مادرش را به خاطر نیاورد.

غبارهاییکه از جولان های جوانی برخاسته بودند
فراپیش چشمان پیر میآیند
چون گردهای بادهای تند که بلند می روند
و در آرامش هوای شب فرو می نشینند
و شبنمهای سحری را بر گلها و برگهای درختان گل آلود می کنند.

خاطرات زشتی که:
بوی زننده آن از خاک بر می خیزد
از خاکهای مرده و نرم که نقش سینه ماران بر آن آشکارست،
مارانی را که در پندار و اندیشه می خزند
و ضمیر را می گزند.

اندوهبارست سرنوشت:

پیر مردی که باران گریه ها و آفتاب خنده های وی
در آسمان جوانی در فضای نگاهش کمانهای رنگین می ساخت
کمانهای رنگینی که دیگر غبار پراکنده ای بیش نیست.

باز دست آموز وی آخرین شکارش را
برزانوی پر درد وی می گذارد.
در چشمان وی می نگرد
اشاره دست لرزان او را نه می پذیرد
پرواز می کند و آواز آخرین زنگ هایش
او را به تنهایی و خموشی اندوهبار می سپارد،
تنهایی و سکوتی که جواب خواسته های پایان ناپذیر انسان است.

پیرمردی که طاووس های سپید و رنگین
پندارهای گوناگون وی بیخودانه مستی می کنند
بدانگونه که رامشگران مدهوش به رامش در آیند
مارهای نگارین اندیشه های وی درهم پیچیده اند،
جادوگران وریشیان هراسیده آنرا به فال شوم می گیرند
خروس های سپید را در قربانگاه معبد مقدس

با خون ماکیان های سیاه رنگ می کنند و گلو می برند.
وهم های خرافات با حقیقت های اندیشه های راستین انباز می شوند
بدانگونه که خون با مغز در آمیزد.

ای پاسبان روانها و دلها!
بنیاد حصار بلند و کهنسال من میلرزد،
باروهای رزین^{۲۷} آن فرو می ریزند،
کمان من راست شده و زه آن از هم گسسته است،
تیرهای من در پای دیوار می افتند،
قلعه آهنین مرا گشوده اند،
بدانگونه که زره را پاره کنند و زخمی در سینه پولاد بکشایند.
سپر من دستگیر ندارد و عراده من درهم شکسته
لگام ها در پای تگاوران سرکش من پیچیده اند،
بر نگاه های من بنگر!
مگذار دشمن فریاد مرا بشنود
دست های لرزان مرا به دعا بلند مکن!
"مباد دشمن بگوید بر من پیروز شده است."^{۲۸}

^{۲۷} محکم ، استوار

^{۲۸} زیور داوود

ای قریحہ شعرا!

از زبان من جز نفرین می‌آفرین

نفرینی که سرود غرورهای زنده و امیدهای مردۀ من اند.

اندوه‌بارست سرنوشت دلی که

از محبت روگرداند و به نفرت گراید

روحي که مهر نشناسد و جز کین نورزد.

نفرین های مرا زهرآگین و آتشین کن

چون آنکه خدا فریاد داوود پیغامبر را شنید و

"بر دشمنان وی که زشتکاران بودند

آذر و گوگرد، باد سموم و درخش فرستاد

و با دست دادگر خویش در کاسۀ هر یک بخش او را

از آنچه در خور وی بود ریخت." ۲۹

ای پاسبان ابرها!

ابره‌ای انبوه خشم خدا را که هرگز تُنک نمی شوند

^{۲۹} از زیور داوود پیغامبر

آذرخش آن پایان ناپذیر و تگرگ آتشین آن جاودان است
بر کوه هایئکه تو آن را بلند کرده ای ببار
و چون آن که سرکشان "اولمپ"^{۳۰} و "ایدا" را سرزنش کردی
اهریمنان "پاروپامیزاد"^{۳۱} و "سپین غر" را تباه کن!

مگذار جشن سروری را که به قربانی مردمان خود
مردمان وادی ها و دره های که
تو آن را زیبا و شاداب کرده ای، برپا دارند
و جام پیروزی خویش را
از رزستان های "هری" و "اراکوزیا"^{۳۲}
"کاپیسا" و "پروان" پر کنند.
بدانگونه که:

دریانوردان خائنی را که در دل شب
دشمنان "آفرودیت" را بر کشتی مقدس مهمان کردند

^{۳۰} کوه المپ یا المپوس - بلند ترین کوه یونان؛ المپ اقامتگاه ژئوس و معابد و کاخ ها نماد های دیگر در اساطیر یونان باستان
^{۳۱} کوه های پاروپامیزاد همین کوه هندوکش است که جغرافیایان یونانی آنرا مرکز خطه "آریانا" یا افغانستان امروز میدانستند
^{۳۲} آراکوزیا یا آراخوزیا نام ناحیه ای باستانی در محل قندهار کنونی که آن را هراووتی و هرخواهیش و یونانیان ، آراکوزیا مینامیدند.

و چشمان مقدس تو بر ایشان نگران بود
بادبانهای بلند شان را سرنگون کردی
و ایشان را به زنجیرهای آتشین در کشیدی
آتشی که در کانون خشم تو فروزان است و خاموش نمیشود.^{۳۳}

آری هم بدانگونه ایشانرا
در ژرفای اوقیانوس به رُوهای سهمگین دریا
که به سوی دوزخ می شتابند بسپار
و کشتی مقدس را بی بادبان و ناخدا بکران سلامت برسان!

آنگاه ای خدای من!
چشمان پیر و خسته خویشرا خواهم بست
سرود نفرین خویش را به ستایش تو بپایان خواهم رسانید
و در آغوش روحانیت خواب ابدی خواهم خفت.

^{۳۳} به اساطیر یونان باستان رجوع شود؛ در اسطوره های یونانی دو روایت از آفرودیت آورده شده است . هسیود و هومر دو داستان کاملاً متفاوت را نقل می کنند

"چه بردار و چه در میدان نبرد

نکوترین جای برای مردن آنست

که انسان برای انسان بمیرد"

میکائیل جوزف بیری^{۳۴}

پروردگار من!

مرا بیاموز "کدام یک را بنوشم

آب را و یا موج را؟"^{۳۵}

ای روحانیت عظیم مرگ! که:

بزرگی تو سهمگین است

و شان تو در دلیرترین دل ها هراس می انگیزد.

دریای بیکرانی که اختران به بازتاب خویش در تو می نازند

گیتی در چهارراه بادهای چهارگانه در حیطه تست

^{۳۴} Michael Joseph Barry (۱۸۱۷-۱۸۸۹) "The place where men should die"
یک منظومه

^{۳۵} این نقل قول از کتاب "جادوگر" به قلم جان فولز: "چی را مینوشی؟ آب را و یا موج را"
This quote is from a book "MAGUS" by John Fowles. "WHAT ARE YOU
DRINKING? THE WATER OR THE WAVE?"
"Utram Libis ? Aquam au undam ?"

بدانگونه که نگین در میان انگشتر.
آرامگاه ارواحی که آزاد می شوند توئی
و توئی که پیکرهای شان را بامانت بر زانوی خویش میگذاری.

همه سرنوشت ها به سوی تو میآیند
همه فرجام ها خویش را در تو می بینند
و آرامش خود را در سرمدیت خلل ناپذیرتو می یابند.

عقاب پیر چون می نگرد به سوی او میآئی
به گوشه ای که جز تو دیگری را بر آن گذر نیست می پرد،
با ناتوانی خویش تنها می نشیند،

پرهایش را می ریزد و بال هایش را برهنه می کند
بدانگونه که پهلوانی جوشن و زره از تن بر کند
منقارش را بر سنگ می زند

جنگالش را در خارا فرو می برد
چشمانش را بر کوه و وادی و فضای بیکران
که جولانگاه زندگی وی بود، میدوزد
و آنرا برآنچه دوست داشت فرو می پوشد

تا خویشتن را به تو سپرده باشد.
در پیری و تنهائی به تو پناه می آورد
نمی خواهد کسی بر وی آگاه شود،
با پیوستن با تو با رازی بزرگی می پیوندند که هماره مستور^{۳۶} و مقدس است.

قُوی سالخورده با گردن افراشته
از گروه خویش کنار می گیرد و در گوشهٔ دور دریاچه
در پرتو ماه تا تبسم سپیده دم
تکبیر آزادی خویش را با آسمان می فرستد.

مور زمینگیر از پیام تو بر خویشتن می بالد
بال می کشد و آرزوی نهفتهٔ خویش را برای پرواز
بهوای آزادی جاودان
به آسمان بلند آشکار می کند.

مار هوشمند که از آغاز زندگی خاک میخورد
و شب‌نم می نوشد

^{۳۶} پنهان

از خورد و نوش باز می ایستد
زهرش را به خاک نثار می کند
و چشمان سحرگرش را فرو می بندد.

طاووس آهنگ رامش آخرین میکند
رامشگاهش را با پره‌ای نگارین می روبد
چشمانش را به راه تو می نهد
بدانگونه که عروسی در جامه‌های رنگین خویش در انتظار آغوشی بخفتد.

ای مرگ! به درستی که
تشریف تو گرامی، رسالت تو فرخنده
پیغام تو آفرین و قدم‌های تو مبارک اند.

ای حق بزرگ! که
فرجام هر آغازی در دست تاونده و توانای توست
همه راه‌ها از همه سوها در آستان تو می انجامند
کاروانهای زندگی همگان در سرای جاودان تو منزل می جویند
اشتران آفرینش همگان در درگاه تو زانو می زنند.

چون آن که دریا های خروشان درهامون فرو می روند
باد های توفان در مگاک ها می آسایند
موج های بلند بر روی اوقیانوسها هموار می شوند
و شهاب های ثاقب در دریاچه های کوهی آرام می کنند.

بدانگونه که:

سینه ارغوانی صبح
نفس یاسمین گون سپیده دم را فرو می کشد،
روشنائی نو دمیده خورشید
شب‌نم های پگاهی را می آشامد،
و پرستنده ای در عظمت خموشی کوهی بلند یا کویری پهناور و دور
در پرستشگاه قدسی دل انسان نماز می کند.

ای خواب راستین! که
از همه رویا ها آزاد هستی
آنکه و آنچه هست از شان عظیم تو هراسان است
و خوف ها و هراسها همگان در آغوش تو پناه می جویند
و تو به یک سان پذیرنده همگانی.

ای انجام نیازها و اسارت های گوناگون
و آغاز رستگاریها و بی نیازیهای همه گون
که دست خدا در آستین تست
بارهای گران را از دوش ها همی برداری
و زنجیرهای ناگسستنی را درهم می شکنی!!

ای مظهر آزمون و آموزش خدائی!
هنگامیکه مرا آزمون می کنی به من بیاموز
آنچه را بدان دریا نورد تشنه آموختی!:

دریا نورد تشنه ای که در دریای شور ناتوان بود
قطره های شور را از خادۀ بادبانها
به پندار آنکه شبنم شیرین است می چید
چون مرغی که ارزن می چیند.

دانش راستین تو باو آموخت که:
آن قطره ها از دریا پریده نه از ابرها فرود چکیده

او را به کنار پی نیازی کشیدی

و بوی آموختی

آب ها را فراموش کند و خیزابه ها را بنوشد.

درود بر تو ای مرگ، ای آموزگار پی نیازی!!

درودی که شایسته بزرگی تست

درودیکه سرود آزادی از همه گونه رنج ها و آزارهاست.

موکب با شکوه تو هوا را نمی جنباند

از زمین گردی بر نمی انگیزد

از بال های تکاوران تند رو تو سجوی بر نمی خیزد

عراده تو زمین را نمی شگافد

و کشتی تو آب ها را کف آلود نمی کند.

نسیم ها در رهگذار تو باز می ایستند

خیزابه ها در راه تو هموار می شوند

خزندگان نه می خزند و شناوران درنگ می کنند

جانوران همگان نفس ها شانرا در سینه باز میدارند

و جان ها شان همگان آرام می شوند.

ای روحانیت مهین!

که با روشنائی خورشید نمایان و در تاریکی شب پنهان نمیشوی
و جز در چشم ضمیر پدیدار نمیگردی.

در ضمیر روشن:

جلوه گردونه تو پر شکوه، آفرین و درفشام است
گردونه سپیدی که فرشتگان پرتو افشان بر فراز آن پرواز میکنند
ابره‌ای بلند هاله آنند

و راه ابدیت را چون کهکشان روشن میکند
چشم براهان تو خاطره زندگی را می بوسند و باز میگذارند
با تو به راه می افتند و از پیکرهای شان جدا می شوند،
و رامش کنان با فرشتگان تو سرود های ستایش خود را به آسمان می فرستند

چشم ها شان روشن و سینه ها شان از مهر پُر است
در آرامگاه ابدی و معبد جاودانی خویش
زندگی را تقدیس می کنند
زندگی که نکوترین و زیباترین آیت آفرینش آفریده گار است.

فرخ است سرنوشت آنکو ضمیر وی روشن است
آنکو از سر جان بر می خیزد و بر سر راه تو می نشیند
راه دشوار و مرموز ابدیت را
در پرتو کانون نهاد فروزان خویش می پیماید
چون آنکه خورشید پهنه آسمان را می نوردد
بر فراز کوه و کویر و دریا بآرامگاه خویش می رود.

در ضمیر تاریک:

گردونه تو هراس انگیز است
سینه ابرهای تیره را می شگافد
تکاوران^{۳۷} تو شبرنگ^{۳۸} اند. از سنبهای شان آذرخش^{۳۹} می جهد
با رعدهای که پیام خشم خدا را می آرند
کوه های بلند را می لرزانند
و دریاها را به خیزابه های تباه کننده می سپارند.

^{۳۷} سپاهی خاص و سرمد

^{۳۸} تاریک

^{۳۹} رد و برق

رهیگان پرنده ای که در رکاب تو می پرند
بگونه کرگسان از آسمان گرسنگی بر پیکر گیتی فرود میآیند
ستاره روز و اختران شب چون کانون های سوزان جهنم می تابند
از کویرها غبار استخوان های پوسیده بلند می شود
از دریا ها بوی خون میآید
از بیشه ها تندي داتوره^{۴۰} شنیده می شود
در چشمه ها شیرۀ عک می جوشد.

شوم است سرنوشت آنکو ضمیر وی تاریک است
آنکو در آئینه ضمیر خویش از سیمای زندگی می هراسد
از خاطرات خویش می گریزد
بر شبها و روزهای خویش نفرین میکند
از چهره زندگی می شرمد
زندگی که نکوترین و آفرین ترین آفریده آفریدگار است.

ای روحانیت عظیم! که:
هیچ هنگامه و شوری بلندتر از خموشی بی پایان تو نیست

^{۴۰}Datura Stramonium بشکل تاتوره هم نوشته میشود که گیاهی است سمی و بد بو-

سکوتی که همه خاموشی‌ها را خاموش می‌کند

آوان تو از آن تست

از شتاب و درنگ آزاد هستی

جاودان درست می‌آئی

دیر نمی‌کنی و زود نمی‌رسی.

زنده جانان همگان

تاونده و ناتوان

فروتنان و برتنان

مهینه‌ها و کهینه‌ها همه هامسان ترا می‌چشند

ستیهندگان و گریزندگان از تو می‌هراسند

اما انسان

"انسانی که پیکر او مخلوق طبیعت و روح وی از خدای خالق است"^{۴۱}

با کرامت و برتری روح خویش به سوی تو می‌آید

و سرمدیت خویش را در آغوش تو می‌جوید.

^{۴۱} یکی از دانشمندان فرهنگ

پروردگار من!

درهای بُستان اندیشه و پندار را فرا قریحهٔ من بگشای

آشیان خیال مرا بیآرای

دریچه های نازها و نیازهای مرا باز کن

مرا فراخوان تا:

از نگهت مشک شب و گل صبح مستان شوم

سرودهای نهفتهٔ خویش را

که فریادهای من در آن اسیر اند، آزاد کنم.

روحانیت مقدسی را که

پرستیدهٔ روح واله و روان آواره من است بستایم.

خواب های خوش من همگان پریشان شده اند،

اختر من از مدار خویش آواره و واژگون است

شهاب های من در اوقیانوس های تاریک فرو میریزند.

بخت من از من برگشته و دور می شود

بدانگونه که اسپی سوارش را بیگانه پندارد و فرو افکند

و بی آنکه او را ببوید از او دور شود.

در پیری و تنهائی آرزوهای جوانی خویش را می نگرم
در جلو چشمان پژمرده و نگاه افسرده من می میرند
نفس های واپسین من شمع های امیدهای دیرین مرا خاموش می کنند.
گردبادی از غبار خاطرات مرا در خود پیچیده است.

آنان که بر من گرد آمده اند:
بر آموخته های نیکوی من می خندند،
ایمان مرا تسخر می کنند،
زبان مرا گنگ و اندیشه مرا اسیر کرده اند.
نامردمانی که برای دشمنان مردم خود تیر می آورند.
دوستان مرا کشته اند، گورهاشان را نمیدانم.

از آنچه آنرا دوست دارم مرا به نفرت واداشته اند
مهر را از دل من برون کرده
و سینه ام را با کینه و نفرت اندوده اند
درود و سپاس نمی شناسم
در آتش خشم می سوزم

سرود های من چون دود های سیاه نفرین
از نهاد سوخته و ویران من بلند می شوند.

ای قریحه شعر!

نیایش مرا بپذیر!

چراغهای ایزدی خویش را بیفروز!

بادهای اهریمنی را در مگاک های تاریک زندانی کن!

مگذار فروغ خدائی را در شعله شمع ضمیر من بلرزانند

و روشنائی نهانخانه آرزوهای انسانی مرا خاموش کنند.

بگذار در پرتو تبسم خاطرات گذشته

خاطرات زیبا و سرور انگیز خویش

ترا را بستایم و بر ناهید و خواهرانش درود فرستم!!

آرزو ندارم آغاز زندگی را فراموش کنم،
چه گونه می توانم انجام آن را دوست ندارم.
پژواک

ای خواسته راستین روح من!
در جوانی و توانایی خویشتن را بر من آشکار کردی
چون غزال زیبائی بر سر راه من پدیدار شدی
در نگاه ساحر چشمان مقدس تو پیام های بختاور و فرخ بود
اما من به دنبال شیران و پلنگان میدویدم.

هنگامی که در کوه مقدس و رنائی در سایه بلوط توانائی آرمیدم
از شاخه بلند سرودی شنیدم
تو بودی. در سرود تو پیامی بود همایون و فرخنده
از روح من به ضمیر من.

بال هایت را بهم زدی تا نگاهی به بالا افکنم
بر تو ننگریستم
پری از بال میمون خویش بر رخسار من فرو افگندی

بر تو ننگریستم
نگاهم را به عقابی دوخته بودم که بر ستیغ بلند نشسته
و مانند من به شکارگاه خویش در آسمان می نگرست.
عقاب در ورای ابرها پنهان شد
بلوط مقدس خاموش بود
تو از شاخه پرواز کرده بودی
بدانگونه که عصفور^{۴۲} داوود در میان صخره ها ناپدید گردد.

در دل شبها میآمدی و در باغ پدرم
در شاخ درختی میآویختی
درختی که مادرم آن را آب داده و بزرگ کرده بود،
درختی که همسال من بود،
در کودکی خواهرم در سایه آن سوزن می زد و گل میدوخت
جائیکه من و برادرانم بازی میکردیم.

در دل شبها مرا به سوی خویش میخواندی
اما ای مرغ شب!

^{۴۲} پرنده ایست مانند گنجشک

یک شب شوم به آوای تو گوش ندادم
به جستجوی بومی پرداختم
که با آواز زشت از شاخی به شاخی می پرید
تا آنکه در ویرانه ای پنهان شد.

سحرگاهان درخت من مانند همه درختان خاموش بود
مرغ حق از شاخسار من پرواز کرده بود.

ای خواسته راستین من!
در پیری و ناتوانی خویشتن را از من نهفتی
بدانگونه که رؤیای زیبائی از چشمان بیدار پنهان گردد
چون خواب خوشی که فراموش گردد.
ایدر نگاه من تا فراز ستیغ نه می رسد
پای من نمی تاود در پی شیران و پلنگان شود
غزالی در صحرای من نیست
نغمه و آوایی نمی نیوشم.

بلوط های مقدس خرم و پدرام اند

درخت همسال من در هوای خزان واپسین خویش
بر ریشه ای خشکیده میلرزد.

خاطرات من چون هیمة خشک
پیرامون خرمن هستی من انبار است
تا با روشنائی شعله نگاه آخرین من هستی مرا تقدیس کند
پُلی را که بر آن از نهایت گذشته به سرمدیت آینده پیوسته ام بسوزد
خاکسترهای گرم من در فضای فراموشی سرد شوند.

ابدیتی که بازتاب زیبائی فنا ناپذیر آن
در آیینۀ غیر مرئی حقیقت می تابد،
آیینۀ ای که روشنگر آن
آرایشگر چهره راستین هستی جاودان است
و روشنی خدا در آن می درخشد.

ای قریحۀ شعر!
به من بیاموز که:
روشنی های گذشته را چگونه باز آورد

و شمع آینده را چگونه برافروخت.

هرگز نیندیشیده بودم

خاطرات خویش را در دل و دماغ بیندوزم

در پیری توشه ای داشته باشم

و راه ابدیت را بی اندیشه بسپارم.

راه مرا به سوی آسمان الهام روشن کن!

ابره‌ای آن را بگمار بر زبان تشنه من ببارند

میخواهم سرود خویش را به پایان رسانم.

چون پروانه ای که پیرامون روشنائی های زمینی پرواز نمیکند

هستی خویش را به روشنان آسمان نذر کنم

شمع هائی را که در بزم های گذشته زندگی نا دیده گرفته ام

در خلوتکده آینده فروزان یابم،

آرزوهای خویش را در پرتو آنها آشکار کنم.

بدانگونه که گنه کار نکو نامی

نقاب فریبای دروغین را از چهره زشت بردارد

و رازهای سیاه خویش را

در پرتو حقیقت گسترده، ناراستی ها را فاش کند.

ای قریحه شعر!

آسمان الهام را فرود آور و بر زانوی من بگذار!

پرهای همای اندیشه من فرو ریخته

و بال های آن برهنه اند

رؤیای من هراس انگیز است

نمیتوانم بیدار شوم.

فریادهای من در گلویم گره

و جنبش ها و جهش های من نافرجام اند

بدانگونه که ماری برگردن طاووس پیچیده باشد

و طاووس نتواند فرزندان خفته خویش را در میان بیضه بیدار کند.

سرگذشت من بیهوده تر از آبی است که:

همه آسیا ها را در مسیر آن ویران کرده باشند

یا درختی خشکی در کویر بیاب که سایه ندارد.

آوای من، دیگر، ابرها را برامش در نمی آورد

و سرود های من هوا را خوشبو نمی سازند.

ای قریحۀ شعر!

در پیری از من پنهان مشو!

پیر بیشتر از نوانی^{۴۳} از تنهائی رنج می برد،

بیشتر از عصا به همدم نیاز دارد.

گفته اند:

"موسیقی عشقیست که در جستجوی واژه ای سیر می کند."^{۴۴}

هم بدانگونه است که آدمی در پایان افسانۀ زندگی

راه ابدیت را می پوید و سرود حقیقت را می جوید.

آسمان الهام مرا ابرهای انبوه فرا گرفته

غباری بر چشم پندار من فرود آمده است

هاله ای از رمز و ابهام اندیشه مرا خیره کرده است

نگاه مرا آزاد کن!

^{۴۳} لاغری، ضعیفی

^{۴۴} از دانشمندان فرهنگ

بینش مرا به پنداری رهنمونی کن که در ورای حقیقت است
و سرود مرا به آستان ستایش زیبای راستین ببر!
جائیکه فرشتگان بر کرامت روح آدمی درود می فرستند
و در مقام برتبی^{۴۵} انسان سجده می کنند
شکوه آفرین دل آدمی را می ستایند
و پاکی ضمیر او را می پرستند.

انسانی که:

"تنها دوبار با حقیقت روبرو می شود
باری در عشق و باری در مرگ."^{۴۶}
عشق به آزادی
و مرگ برای انسان های دیگر
بدانگونه که ناهید و خواهرانش به حقیقت پیوستند.

پروردگار من!

آسمانهای دانش را به روی من بکشا!
هفت نامه مرموز آسمانی را بر من برخوان

^{۴۵} مقابل فروتنی، غرور، تکبر

^{۴۶} یکی از دانشمندان آلمان

مرا به رمز نقطه های زرین این صفحات زیرجد آشنا کن
بگذار ازین هفت دریای نیلگون بیاشامم
به من بیاموز چگونه نگذارم تشنگی من فرو نشیند!!

آنگاه:

دفتر سرنوشت را بر زانوی من بگذار
دانشی را که از چشم آدمیان نهفته است بر من آشکار کن!
سینه مرا بشگاف و با راز حکمت مرموز خویش پرکن!
بدانگونه که دل دریا را شگافته و با مروارید آکنده ای
و لعل های آبدار را در سینه خارا گزارد ای.

به من بیاموز که:

اندوهگین نشوم و تنهایی مرا از پا در نیاورد
در آینه ای که نفس واپسین مرا خواهند آزمود
آینه ای که دیگر از غبار آزاد است
و گرد هستی از روی آن برخاسته و هرگز بر آن نخواهد نشست
بنگرم و ببینم انجام من بیهوده فرجام نیست.

بگذار سرنوشت

در جائیکه همه می پندارند به پایان رسیده ام
رویاروئی خویش را با من آغاز کند،
سرنوشتی که زندگی من شتافتن بر سر راه آن بود
ولی تا از من نمی گذشت آن را نمیدیدم.

سخت است که آدمی بر خویشتن آگاه نباشد
با دانش بر همه کاینات بر خویشتن نادان بماند
دفتر سرنوشت را نخواند
قضا را نداند و قدر را نشناسد
اینان که

به وی نزدیکتر از شاهرگ گردن
از مو با پوست و از گوشت با استخوان وی اند.
آیا می شود مردی را بازدارند چهره عروسش را نبیند
فرزندی مادرش و مادری فرزندانیش را نشناسد؟

ای قریحه شعر!

اگر آدمی از دانش بر سرنوشت محروم است

از کدامین خرد بهره مند است؟!

خردی که نگذارد:

کبکی را همائی شکار کند،

همائی را صیادی با تیر بدوزد،

غزالی تشنه در کنار جویبار در چنگ پلنگی بیفتد،

مگسی در چنبر عنکبوتی گیر آید،

پیلی با گوش های پهن آواز پشه ای را نه نیوشد،

تا در مغز وی راه یابد و سرش را به پیکر درختان بکوبد

و به خواری جان سپارد؟؟

چرا مردیکه می داند تیر دشمن پشت او را می شگافد

از جنگ رویاروی می هراسد؟

زنیکه در دل شب بستر همسرش را میگذارد

چرا ستاره خویشتن را در آسمان نمی شناسد؟

ای قریحه شعر!

که آوان توانائی در ژرف تاریکی های زندگی

در راه ناهموار جوانی

با شمعى فروزانی در راه من آشکار شدي
راه مرا به اندیشه و الهام روشن كردي
مگذار باد سرنوشتی که آن را نمی شناسم
فروغ ترا در من خاموش کند.
گام های من شمرده شوند
اندیشه های خویش را در زانوهایى که راست نمیشوند، بجویم
پلک های من بلرزد و مژه گان در دیدگان من بخلند،
بدانگونه که تب لرزه
سوزنهای سرد خویشرا در پیکر سوزان بیماری فرو برد
او را همزمان به آزار آتش و زمهریر^{۴۷} سپارد.

ای قریحه شعرا!
سرود آن پیرمرد بزرگوار را در گوش فروخوان که:
"ای نقاش!
این سیمای سترده و صاف که آن را برای دلخوشی من آراسته اي
از آن من نیست
چین ها و خط های را که من با آن آشنا هستم

^{۴۷} سرمای شدید و جای بسیار سرد

بجای آن بگذار!

من آنها را از درد، گیرودار و ویرانی

بر سیمای خویش نقش کرده ام،

اینها داغهای هستند که از زخم های که

در جنگ زندگی برداشته ام، به یادگار باز مانده اند

آنان را بر جای شان باز گذار!"^{۴۸}

ای قریحه شعر!

آری، من آرزو ندارم سیمای آغاز زندگی را فراموش کنم

چگونه می توانم روزهای انجام را دوست ندارم؟!

پیری مرا از گذشته دور نمیکند

خاطرات من بیشتر و جوانتر می شوند

سرود من از زیبایی و نیروی گذشته

در خاطر من برای حسرت جایی نمیگذارد.

آفریده شده ام که پیوسته بیافرینم

پندار مرا به جهان سرور ببر

یک نویسنده و شاعر آمریکائی ۱۹۶۶-۱۸۸۲ Berton Braley^{۴۸}

بگذار آفریدگار مسروری بمانم.

هنگامی که روح من زی آسمان پرواز کند
سرودهای من از میان ابرها بر سر راه وی شتابند
آهنگ هائی را که در خزان زندگی آفریده ام
به جهان پدرام سرمدیت ارمغان برند
تا در فروغ تبسم خدا به رامش درآیند،

هنگامیکه آرزوهای نابراورده
با خاطرات شیرین انباز شوند
گذشته و آینده در آغوش همدگر در افق کمال هستی بتابند
روشنائی جاوید آرامش ابدی ضمیر آدمی را روشن کند،
هنگامیکه انسان از قانون زمان آزاد می شود
اختر آدمی از امید طلوع و بیم غروب
از زیان افول و سوزیان^{۴۹} بلندی رها شده
و از فریب و غرور برخاستن ها و توهین نشستن ها آسوده میگردد،

^{۴۹} نفع، سود، فایده که در مقابل زیان است

هنگامیکه انسان در آیینۀ ضمیر خویش بر خود می نگرد
خویشتن را در فروغ خودش می بیند
از پرتو شمس و اقمار پی نیاز است
از آفاق و انفس می بُرد و با اصل خویش می پیوندد،
روح او تبسم می کند و سرودهای وی می خندند،

بدانگونه که ناهید و خواهرانش
در نور خدا و سرود فرشته گان تبسم می کنند،
در دل انسان می پایند
و در خاطر خدا می تابند.

پروردگار من! چشمان مرا فرو بند،
مگذار سیمای ددان دیوانه ای را بنگرم
که بر کرامت و آزادی انسان می خندند
و مرا از پرستش تو باز می دارند
تا بنده ایشان باشم.
پژواک

پروردگار من!

جوانی مرا آتش سوزانی داشتی
پیری مرا روشنائی فروزانی کن!
بگذار زبانه های پندار خویش را در فروغ اندیشه های خویش تماشا کنم،
در فروغی که:
زبان خاموش آتش هاست
آتش هائیکه در غیشه های پندار و بیشه های اندیشه در گرفته
و شعله های عظیم آن آسمان کبود را سرخ کرده بود.

فروغی که در دل دانه های باران فرو می رود

رنگ های نهفته و گوناگون آن بر سینه آسمان آشکار می شود
بدانگونه که نگار آفرین پیری
خاطرات جوانی اش را برون نگارد.

اما شوم است سرنوشت چشمی که:
در میان ابرهای تیره و انبوه
فروغ ستارگان ناپایداری را می جوید
ستارگانی که آتش هاشان هیمة هستی شان را سوخته
گرمیها و دودهای شان فرو نشسته است،

ابرهای که:
از اوقیانوس های آرزوها، عشق ها و هوسهای جوانی برخاسته
و اختران تابنده دل انسان را پوشیده اند،
خاطرات جوانی از آن ها بر کویر حسرت های پیری فرو می بارند
خورشیدی نیست که
فروغ آن رنگ های گوناگون خویش را در قطره های آن آشکار کند
بدانگونه که کمان رنگین در آسمان پدیدار می شود
و فرشته روشنائی

طاق پیروزی خویش را بر جهان روان دریا‌های تاریک بلند میکند
میغ‌ها پریشان می‌شوند و ابرها می‌گریزند.

پروردگار من!

فرشته بهار با بال‌های سبز خویش

از آشیانگاه قدسیان

در آسمان نیلی ستاره آدم پرواز کرده است

کوه‌ها هنوز چون بال قازان سپید

و وادی‌ها به گونه پر طوطیان است.

چشمه سارها از آب چون اشک ناب لبریز

دریاچه‌ها چون تشت سیماب

و رودخانه‌ها مست و سیراب شده‌اند

جویبارها می‌دوند و می‌خندند،

اما کشور و کردر^{۵۰} درین بساط سور و سرور

در ماتم و سوگ نشسته است.

^{۵۰} زمین پشته پشته، دشت و بیابان

فرشتگان پاروپامیزاد، بابا و سلیمان
از شبخون^{۵۱} اهرمان و دیوان از پا درآمده
ارواح شان چون کبوتران سپید
از فراز ستیغ ها
بر پیکران بیجان شان در دره ها و وادیها می نگرند.
در گوش خدا نجوی می کنند
و در چشم خدا می گریند.

اندوهبارست:

بینش چشمی که بر زندگی چندان باز ماند
که همه نهفته ها بر وی آشکار شوند
روشنائی پندار دروی خیره
و فروغ اندیشه بر آن چیره شود
بیاود که هر آنچه زیبا می نمود، فریبا بود.

اندوهبارست:

تبسم مادر بیماری که دردش را از کودکش پنهان میکند

^{۵۱} شبخون . شب تازی . تاختن و قتل کردن به شب مقابل روزخون

فروغ ماه که جرم خاکین آن را نهان میدارد
زندگی انسان که بر حقیقت آفرینش کور است
و یا آرامش مرگ که تا چشم آدمی روشن است آن را نمی بیند.

تباه است سرنوشت:

انسانی که در روشنی فرهیب بر آئینه آفرینش می نگرد
سیمای پدرش را در چهره بوزینه می بیند^{۵۲}
جهان را جنگل موروث می پندارد
و می گوید:

"انسان چیزی است که آن را میخورد."^{۵۳}

پروردگار من!
بینشی را که مرا آزار می کند
و دانشی که مرا افسرده و نومید می سازد
از من بازگیر!!
ولی روا مدار که:
چون مژگان من به امید مژده زیبا و روشنی بهم آیند

^{۵۲} اشاره به داروین

^{۵۳} کارل مارکس "You are what you eat" by Carl Mar

و خواب مرا از آغوش باورهای آسمانی و ایمان های ایزدی برتابد

کابوس های اهرم‌نی

صخره های سیاه و کوه پیکرشان را بر سینه من بگذارند

معابد مقدس خویش را ویران ببینم

بنگرم عدالت را از دار آویخته

رسالت آدمیت را به استهزای دیوان و ددمنشان سپرده اند.

و بترسم که ناهید و خواهران وی

در میان فرشتگان با وحشت و هراس

بر زندگان هر دم شهید می نگرند

و بر من که هنوز زنده هستم پیغاره^{۵۴} می فرستند.

خدای من!

دیوانه و زشت است آسمانی که:

ابره‌ای سیاه آن درخش های سرخ شان را

بر خیمه کوه نوردان و بیابان گردانی می فرستند

که در آن

^{۵۴} سرزنش، ملامت

"همه برادران دلیر و همه خواهران پاکدامن بودند."^{۵۵}

ای قریحهٔ شعر!

نفسی از مهر در سرود های من بدم

در دل من نوری از کرامت بتاب

تا شجاعت وجدان ناهید و خواهرانش را بستایم

درودهای مرا با تبسم خویش روشن کن

تا بر شهادت ضمیر این شهیدان ایمان و ناموس نماز کنم.

ای آفرینندهٔ نکوئی و زشتی،

مهر و دوستی و خشم و نفرت!

دل من از کین پُر است بدانگونه که جامی از زهر لبریز باشد

چگونه با لبهایکه نفرت و لعنت از آن می بارد

خاک پاک نیاشگاه را ببوسم؟!

اما ای ضمیر من! که

دروغ در فروغ تو نابود میگردد

^{۵۵} کتیبه آرمگاه بانوی نیوکاستل در ویست منستر ای، مدفن مشاهیر بریتانیه در لندن

آیا نفرین و لعنت من بر ستمگران

سرود من و سرود من نماز من نیست؟

به من بیاموز که:

چگونه با دلی که از کینه و نفرت با اهرمن تهی نمی شود

مهر مقدس خویش را به معبد یزدان نثار کنم.

تباه است روحی که:

کانون راستین نور و نار را نشناسد

از آتش تیز بهراسد و به روشنی نرم بگراید

نفرت پاک را از مهر آلوده نداند

و نداند که آتش جهنم مقدس و پاک کننده

و فروغ چراغ شیطان پلید و گمراه کننده است.

آری گفته اند:

"نفرت و کینه زاده هراس اند

هراس ریشه و ثمر را تباه می کند

مهراس! کینه و نفرت را به دل راه مده!

با صفای دلیری بستیز!

هنگامیکه ضربه ات را فرود می آوری دیوانه مباش!
خشم را از خویشتن به دور دار!^{۵۶}

اما بیچاره و ناگزیر است پیرمرد ناتوانی که:
دلیری از دل وی تا بازوی او نه می رسد
و دست او به جای دعا به نفرین بلند نمی شود.
با صفای دلیری خشمش را بلند می کند و بر ستمگران فرود میآورد.

ناهید و خواهرانش جوان و توانا بودند
سینه هاشان از مهر میهن و ایمان راستین آفرین بود
آزادی و ناموس در جبین شان میدرخشید
بدانگونه که شمشیری در آفتاب میدرخشد.

نفرت و کینه را به دل راه ندادند
تیغ شان زبان شان بود
تیغی که جوهر نهاد آن از زنگ پولاد پاک بود
بدانگونه که از چشمه خورشید،

رابرت گریوز، نویسنده، شاعر و منتقد ادبی بریتانوی ۱۸۹۵-۱۹۸۵ Robert Graves^{۵۶}

خورشید کرامت و غرور انسان آب خورده،
ضریه‌شان آن بود که نام آزادی را بلند کردند
و در جاده‌ شهری که میدان نبرد نبود
بر خاکی که آن را دوست داشتند به خون خفتیدند.

ای آزمونگر ارواح!
مگذار اندوه بر روح من استهزا کند
چندان که از بیم کابوس خوابم و رویای من پریشان باشد.

پروردگار من!
مگذار دل نیرومند در پیکر ناتوان بلرزد
و ضمیر روشن من در روح توانا بیدم شود
خون مرا سپید مکن!!

پروردگار من!
چشمان مرا فرو بند!
مگذار سیمای ددان دیوانه ای را بنگرم
که بر خواری آزادی و کرامت انسان می خندند

مرا از پرستش تو باز می دارند
تا بنده ایشان باشم.

ای پاسبان خوابگاه سرمدی!
بگذار دست تهی خویش را که دامن گرفتی ها را همگان رها کرده است
در زیر گوشی که
از آواز نبض گرم من آزار نخواهد دید، بگذارم
و سری را که از اندیشه و پندار آزاد شده است
بر بالین ابدیت بنهم.

شمع های خاطرات مرا خاموش کن
روزن های زمان را فرو بند
پرده های فراموشی را فرود آویز!
تنها و تنها آرزوهای مرا که برای نیستی نیافریده بودی
و سرودهای مرا که خموشی نه می پذیرند، برون بگذار!
در دخمه را ببند،
و روحانیت آرامش را بگمار
روشنایی هستی را

از تاریکی های من به دور دارند!

خدای من!

بگذار در لحظه های ابدی خویش با تو تنها بمانم!
تنهایی مقدس مرا در نیایشگاه جاودان روح گذر ناپذیر کن!
بگذار درین تنهایی مقدس:
بر ارواح بی هراس درود فرستم
وجدان های دلیر را بستایم
ضمیرهای پاک را نیایش کنم.

سرودهای مرا آسمانی کن

نغمه های مرا ایزدی بساز

تا:

شاعر وجدان انسان شوم

و ارمغانی برای ناهید و خواهرانش بسرایم.

"کشوری که ویرانه ندارد،

سرزمینی است که خاطره و یادگار ندارد.

سرزمینی که خاطره و یادگار ندارد،

کشوریست که تاریخ ندارد."

ابرام جوزف ریان^{۵۷}

مقدمه "سرزمین بی ویرانه"

ای ابدیت! ابدیت:

جهان روشنائی های سرمدی

جهان بی آسمان و خورشید

که از ماه و ستارگان بی نیاز و از طلوع و افول آزاد است

چشم خدا بر آن می تابد و از فروغ ایزدی روشن است.

مرا دریاب!

بدانگونه که قلمز بیکران دانه باران را در خود می پذیرد

دیگر نه می توانم در ستاره آدم بگنجم.

این پیام درد انگیز وجدان انسان

ابرام جوزف ریان، شاعر و نویسنده آمریکائی ۱۸۸۶-۱۸۳۸ Abram Joseph Ryan^{۵۷}

این روح دردمند مرا در دل خویش بپذیر!
پیکر مرا که با خون کرامت و غرور رنگین است
در آب های مقدس خویش بشوی!

ای ابدیت!
"درخت پر از ستارگان که زمان شگوفه تست"^{۵۸}
ای درخت بی سایه و درفشام!
بگذار در پای تو بیاسایم.

ای کانون فروزان
که ضمیر کاینات از تو روشن است
چون کوه پر از زیتون که شاخ و برگ آن شعله های آتش مقدس اند،
بگذار:

در تاریکی های پراس خویش
در روشنائی تو روی خدا را ببینم
و در خموشی های تنهائی خویش
در آرامش تو صدای یزدان را بشنوم

رابرت ویلیام بیوکنن، ۱۹۰۱-۱۸۴۱ "Proteus" by Robert Williams Buchanan
شاعر و نویسنده اسکاتلندی

و با هستی راستین خویش در آمیزم.

ای ابدیت!

ای آسمان زیبای رامش که:

پهنای بیکران تو از آوارگیها و تنهائی های انسان آزاد است

باشندگان تو از روان بخشائی انفاس هوا

نوازش گرمی و روشنائی خورشید

پرورش آب و برکت خاک بی نیازند

و فضای تو از ابر اندوه و درخش مرگ ایمن است

مرا با دست پروردگار خویش بنواز!

مرا با سرانگشت خویش که به راستی و درستی اشاره می کند

به آرامگاه سرمدی ضمیر انسان که محشر ارواح مطمئن است راه بنمای!

جائیکه پناه گزینان از جهان انسان

از ستم آدمیان در آغوش امان تو آرمیده اند.

جائیکه پناه آنانیست که:

در سیمای آدمی چشمان پلنگ

و در دهان انسان دندان گرگان را دیده اند
ارواحیکه پیکرهای شان را در کوه و کویر
درندگان زمین و پرندگان هوا ربوده
و استخوان های شان
در میان حلقه های زنجیرهای اسارت
د رآفتاب سوزان، محشر موران و خزندگان است
و "خدا بر آن زنجیر نشان خویش را گذارده است."^{۵۹}

ای ابدیت!

راه دشوار مرا به نیاشگاه ضمیری که
از بندگی روحانیت خواب آزاد است و نمی خسپد، هموار کن!
ضمیری که:

رویاهای فریبنده به خلوتگاه وی نزدیک نه می شوند
کابوسهای ترساننده از فروغ آن میگریزند
بدانگونه که زنبوران شهد از تندباد توفنده
و موران از خیزابه های جهان دوری میجویند.

^{۵۹} کتاب مقدس انجیل

شب اندیشه را بپایان آور
ابرهای پندار را تُنک کن
سپیده دروغی زندگی را از آفاق هستی من فروچین
بگذار بامداد حقیقت بر من بدمد
و روح آواره و جویای من در آرامگاه سرمدی خویش بیاساید.
شبی را که چون پاسبان هراسانی
به بیداری و نگرانی میگذرانم روز کن!

اما خاطرات مرا بر جای بگذار!
نسترن هائی را که از فروغ ماه چیده
یاسمن هائی را که از سپیده دم جوانی دسته بسته
و ارغوان هائی را که از شاهراه گردونه خورشید چیده ام
ستارگان دامن آرنوس^{۶۰} سرمدیت کن!!

ای قریحه شعر!
سرود من فریاد زمان من و آوای وجدان من است
بگذار افسانه روح اندوهگین من

^{۶۰} اسم یکی از اساطیر قدیم یونان

با سرنوشت آفرین نیاکان من انباز شود

نیاکانی که:

سرگذشت شان را بر برگ های زمان نبشتند

برگ های نگارین و زرین گذشته

که در میان نوبرگ های سپید آینده

زیبا و پدرام، آفرین و درفشام هستند.

بر برگهای نیاکان ما ننوشته اند که:

"دشمنان درختان ما را پی میکنند

و فرزندان ما در وادی های بی سایه خواهند زیست

و دریا های ما سرخ و جنگل های ما سیاه شده اند."

ننوخته اند که

"پرندگان زیبا و خوشنواى ما

د رخاکستر آشیانها و شاخساران بهشتی خویش آواره هستند،

چشمه ساران همه گلگون شده،

از گلها نگهت خون شنیده می شود.

آهو بره گان آبها را می شمند و تشنه به صحرا باز میگردند."

در برگ های نیاکان خویش نمی خوانیم که:
"اهریمنان خانه، دیوهای بیگانه را میهمان کرده
چشم خدا بر کشور ما میگیرید
و شیطان بر مردم ما می خندد."

در برگ های زرین نیاکان ما نبشته اند:
"آنانیکه بر ما تاختند ربایندگان تاج و گذارندگان باج بودند
آرزومند بودند نیروی ما را درهم شکنند
آزادی و ظفر را از آن خویشتن می دانستند
و ما را اذدر آن نمی شناختند."

"اما مردان شان با مردان ما می جنگیدند
دلیران ما را می ستودند
در برابر نعرش کشته گان کلاه شان را بر می داشتند
زنان را پاس می گذاشتند
جنگل ها را آتش نمی زدند
روستاها را ویران نمی کردند

از فراز قبرستان نمی گذشتند
در برابر نشان های سرخ شهیدان سوار نه می رفتند."

ای قریحه شعر!
آنانی که در زمان ما بر ما جنگ آورده اند
در کشور خویش از آزادی بی بهره هستند
کرامت نه می شناسند
ضمیر شان کور و روح شان رنجور است.

گروهی که:
ارواح شان را به شیطان فروخته
و بندگی را به جان خریده اند
ددانی که بی اراده حرکت می کنند و بیشعور ساکن می شوند
جنبش شان آغاز وحشت
و سکون شان پایان کشتار است.

"خرس های که به دو پا راه می روند

و با آدمیزاد سر آشتی ندارند.^{۶۱}

روحانیت هستی و وجود ما را توهین می کنند

به دستور و آئین ما دست می برند

در میدان نبرد

سنب^{۶۲} افزار ستوران کشته را می دزدند

و کیسه های جنگاوران مرده را می بُرند.

می اندیشند که:

خدا را در وجدان، روحانیت را در ضمیر

اندیشه را در مغز و دلیری را در قلوب،

غرور را در نگاه، شکوه را در پندار،

کرامت را در سر،

و آزادی را در روح ما تباه کنند.

دم آزادی را در گوی ما گره زنند

رود یارد کیپلنگ: ۱۸۶۵-۱۹۳۶ "The Truce of Bear" by Rudyard Kipling^{۶۱}

منظومه "آشتی خرس"

"Make ye no truce with Adam-zad—the Bear that walks like a Man!"

^{۶۲} قسمت انتهایی دست یا پای چهارپایان

حرف حق را بر زبان ما بپرند
بر لب های ما مهر اسارت گذارند
و دهان ما را در زنجیر بندند.

ولی نشان دندان ما
جاودان بر زنجیرهای شان نمایان خواهد ماند.

"آنان که با اشک و اندوه کاشته اند

با سرور و شادی خواهند درود

و همگان باز در سایهٔ تاک

و پای انجیر خویش خواهند نشست."

کتاب مقدس انجیل

ای پاسبان آسمان های شب!

مگذار ظلمت زشتی بر فروغ نکوئی چیره شود

زشتکاری پاکی ضمیرانسان را پلید کند

آدمیت زیون و کرامت واژون گردد!!

"هنگامیکه گناه و زشتکاری بر انسانیت پیروز می شود

شیطان دندان هایش را در تبسمی نمایان می کند

تبسمی از غرور که به تقلید از فروتنی می ماند." ۶۳

مگذار که ابلیسان آدم رو

^{۶۳} سموئیل کالرج، منظومهٔ "اندیشه های شیطان"

جام شان را به پیروزی بلند کنند
بدمست شوند و بخندند
و انگاری که شهد آسمانی خورده و شیر بهشتی نوشیده اند.

پروردگار من!
ای گوشوان^{۶۴} آرامش ارواح!
بگذار بیدار شوم و برخیزم
هنگام سپیده دم که ارواح بزادگاه خویش باز میگردند
بروم و برکوهی
که از فراز آن وادی ها را میدیدم
با ابرهائیکه بر ستیغ های بلند فرود میآیند
انباز شوم و با نسیم سحر سیر کنم.

در وادی هائی که
بر لب چشمه زاران و کنار رودباران
گردشگاه هستی نخستین من بود
با زمزمه آب ها و همهمه شاخساران درآمیزم

^{۶۴} محافظ و مراقب

با نگهت گل هائی که با آخرین تبسم ستارهٔ سحری شگفته اند
در هوائی که

بر بامهای دهکده ها و کشت های بازماندگان من پرواز میکند، بوزم.
بامهائی که بار دیگر بر آن سبزه روئیده

درختانی که از خاکستر سوختگان خویش نیرو گرفته و جوانتر برخاسته اند
کشت های که باران زمان آتش آن را فرونشانیده
و در زمین های سوختهٔ خویش برومند تر شده اند.

پیش از آنکه

آرنوس^{۶۵} دیبای گلگون خویش را به بر کند
و پیکر گایا^{۶۶} در فروغ ستارهٔ روز برهنه گردد

و خورشید شبنم ها را بنوشد

با نخستین آوای نی های شبانان

به آرامگاه خویش باز خواهم گشت.

ای پاسبان آرامش سرمدی!

^{۶۵} آرنوس یا اورانوس، از فهرست نماد ها در رویداد های افسانه‌ای یونان باستان، همسر گایا، اورانوس یکی از سیارات هشتگانه منظومه شمسی
^{۶۶} گایا، در اساطیر یونانی تجسم شخصیت زمین و یکی از اصلی‌ترین و کهن‌ترین نماد های یونانی است

بگذار از بستر ابدیت برخیزم

هنگامیکه:

درهای دل‌های شب را فرا سپیده می‌گشایند

ناهید و خواهرانش

جامه‌های بهشتی‌شان را به بر می‌کنند

با بال‌های روحانی پر می‌گشایند

نیایشگران خاکی را که در آن بخون تپیدند

با نسیم دامن و نگهت گیسوان خویش می‌نوازند

سجع پروازشان

آهنگ سرودهای درود

و خموشی جاودان‌شان نیایش آدمیان و فرشتگان است

یادشان در خاطر خدا

و در دل خاک‌یست که آن را دوست داشتند.

"دل‌های دلیری که شایستگی‌شان را

در قهرمانی آشکار کردند

و در آغوش روحانیت آرامش خفتند.

ای دل‌های دلیر!

یادگار شما در دل خاک‌یست که آنرا

دوست داشتید.^{۶۷}

ای خدای راستین!

سقفهای معابد ما را بر دستان توانا

و ستونهای نیاشگاه ما را با نیروی خویش استوار کن!

ابرهای ما را آبتن

کوه‌های ما را سپید

وادی‌های ما را سبز

بیشه‌های ما را کبود

چشمه‌های ما را خروشان کن

و رودهای ما را به کویرهای ما بفرست!

دانه‌های ما را برومند کن و کاشته‌های ما را برویان

آسیا‌های ما را بگردان

گاو آهن‌های ما را درفشام و خاک ما را پدرام کن!!

^{۶۷} John Stanhope Arkwright ۱۸۷۲-۱۹۵۴, the author of the hymn 'O Valiant Hearts' written to honor the war dead of World War I. سرودی که برای سرودن بر آبدۀ "سپاهی گمنام" درواشنگتن انتخاب کردید

پروردگار من!

فرزندان ما را آزاد کن!

کرامت و غرور ما را بازگردان

دانهٔ هستی ما را در خاکی مرویان که سایهٔ دشمن بران بیفتد!!!

ای پروردگار فروغ هائی که: نه می میرند

وجدان هائی که: نمی خوابند

ضمیر هائی که از تاریکی ها و کابوس ها آزاد هستند

و ارواحیکه اسیر نمی شوند و بندگی نمی پذیرند!

بگذار سرودی را که بر سر در ایوان تو نبشته است، بسرایم:

"آنان که با اشک و اندوه کاشته اند

با سرور و شادی خواهند درود

و همگان باز در سایهٔ تاک

و پای انجیر خویش خواهند نشست.^{۶۸}

شوم است سرنوشت آنکو:

شاعر اندوه انسان باشد

آسمان الهام او اشک بارد

^{۶۸} کتاب مقدس: انجیل

چشمه استعداد او خون زاید
قریحه وی در زنجیر و اندیشه وی اسیر باشد
دلش فریاد کند و لبش خاموش ماند.

اما ای پروردگار اندیشه های راستین و برین
و ای آفریننده سخن های آزاد و آفرین!
بگذار شاعر دشمن

ظفر و پیروزی "پرهوس" را بستاید
"پرهوس"^{۶۹} جنگاور نیرومندی که
سپاه خویش و مردمان را به سوی تباهی راند
و خود زنده ماند.

من سرود شادباش و ستایش

^{۶۹} Pyrrhus, (born ۳۱۹ BCE—died ۲۷۲, Argos, Argolis), king of Hellenistic Epirus whose costly military successes against Macedonia and Rome gave rise to the phrase "Pyrrhic victory." His Memoirs and books on the art of war were quoted and praised by many ancient authors, including Cicero. "Pyrrhic victory" refers to a military success that is gained at such a high price that the victory proved too costly to be worthwhile.

پرهوس - "تنها یک پیروزی دیگر کافی است، تا به تمامی نابود شویم". این جواب تلخ پرهوس از پادشاهان اساطیر یونانی به کسانی بود که به خاطر پیروزی بر رومی ها، به او تبریک می گفتند. پرهوس، نخستین شاه یونانی بود که، در جنگ با رومی ها از «فیل» در کنار سواره نظام و پیاده نظام استفاده کرد و با این کار اگر چه پیروز شد، اما؛ شدت تلفات و خسارات سپاه او به اندازه ای بود که می توانست زمینه ی نابودی کامل او را فراهم کند

ناهید و خواهرانش را به آسمانها خواهم فرستاد

ناهید و خواهرانش که:

خود همگان در خاک و خون خفتند

تا دیگران، مردم شان آزاد و زنده بمانند.

هنگامی که جنگ آخرین به پایان رسد

پیروزی و ظفر ناهید و خواهرانش

ظفر حق

فتح خدا

و پیروزی مردم خواهد بود

و زمان مرا

شاعر سرور و شادمانی انسان خواهد خواند.

پایان

زنده گینامه ناهید صاعد

ناهید شهید دختر سید آصف صاعد، در سال ۱۳۳۹ خورشیدی در کابل دیده به جهان گشود. پس از فراغت از دوره ابتدائی شامل لیسه سوریا شد و بعد از آن به تحصیل خود در لیسه رابعه بلخی ادامه داد.

ناهید شهید متعلم صنف دوازدهم مکتب بود که فریضة ملی و دینی او را به مبارزه و مقاومت در مقابل نیروهای اشغالگر شوروی سابق و رژیم دست نشاندی متحد شان وا داشت. کمونیست های افغان که قدرت سیاسی را با کودتای هفتم ثور سال ۱۳۵۷ هـ ش بدست گرفته بودند بیحرمانه در پی کوبیدن مبارزین ملی و مجاهدین هموطن خود بودند. ناهید تنها نبود. مردم وطنپرست کابل و سراسر کشور، بخصوص تمامی لیسه های دخترانه شهر کابل، برای دفاع از دین، استقلال کشور، و عزت و عفت هر فرد افغان حقیقی به پا خاستند و قیام شکوهمند ۹ ثور ۱۳۵۹ هـ ش را در تاریخ خونین ملت مجاهد افغانستان رقم زدند.

در تظاهرات آن روز کارته چهار، ناهید در صف اول قیام ضد حکومت استبدادی کمونیست و حمله علنی نیروی مسلح اتحاد شوروی سابق با شهامت و دلیری با خواهانش قرار گرفت. ناهید چادر سفید خود را برسم اعتراض بسوی قوای مسلح پرتاب کرد و خطاب به افسران و عساکر حزب دیموکراتیک خلق گفت که شما در برابر تعرض نا مشروع اجنبی از وطن و ایمان دفاع نکردید پس بیاید چادر های ما به سر کنید و سلاح تانرا به ما بسپارید تا از ناموس و آزادی مردم خویش پاسداری کنیم.

نظامیان خود فروخته حزب کمونیست از این غیرت و شهامت ناهید و همراهانش به خشم آمده بروی بانوهان بی دفاع دانش آموز آتش گشودند. ناهید و شماری از خواهانش در شهر روی جاده سنگفرش بنام حق و آزادی

شهید شدند و به حماسه شهیدان و غازیان کشور پیوستند. چنانکه مرحوم
استاد پژواک در سرآغاز "ناهید نامه" میگویند:

اینان مثال غیرت و ایمان کشورند

جاوید زنده در دل و وجدان کشورند.



آرامگاه شهید ناهید صاعد در گورستان شهدای صالحین کابل

«پروردگار من
فرزندان ما را آزاد کن!
کرامت و غرور ما را باز گردان
دانه هستی ما را در خاکی مرویان که سایه دشمن
بران بیفتد!!!»

عبدالرحمان پژواک



Pazhwak Foundation Inc.
بنیاد پژواک